

«بہ نام خالق آرامش»

نام کتاب: گتسیر بزرگ (بغشراول)

نام نویسندہ: اف. اسکات فیتزجرالد

نام مترجم: کریم امیر

تعداد صفحات: ۱۴۳ صفحہ

تاریخ انتشار: سال ۱۳۵۴



کافیٹیو بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



انتشارات نیلوفر

دومین رمان بزرگ قرن بیستم

گتسبی بزرگ

اسکات فیتس جرالڈ

ترجمہ کریم امامی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گتسبی بزرگ



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گتسپی بزرگ

دومین رمان بزرگ قرن بیستم

ویرایش جدید

اسکات فیتس جerald

ترجمه کریم امامی



انتشارات نیلوفر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

This is an authorized Persian translation
THE GREAT GATSBY
by F. Scott Fitzgerald.
Copyright, 1925, by Charles Scribner's and Sons, _____
Copyright, 1953, by Frances Scott Fitzgerald Lanahan
Published by Charles Scribner & Sons
New York, New York

Fitzgerald, F. Scott Key. ۱۹۴۰-۱۸۹۶. فینس جرالد، فرانسس اسکات کی، ۱۹۴۰-۱۸۹۶.
گنسی بزرگ / اسکات فینس جرالد، ترجمه کریم امامی، تهران، بلویر، ۱۳۷۹
ISBN 964-448-145-3 ۲۸۸ ص.
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا
عنوان اصلی
Great Gatsby. چاپ پنجم ۱۳۸۵
۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۱۹. آلف. امامی، کریم، ۱۳۰۹. مترجم. ب. عنوان
تگ یی: PS۳۵۲۹: ۸۱۳۰۵۲ ۹۴۴ ف
کتابخانه ملی ایران ۱۳۷۹ ۱۰۱۹۸ م ۷۹



انتشارات تیرهر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلمن - ۶۶۴۶۱۱۱۷

اسکات فینس جرالد

گنسی بزرگ

ترجمه کریم امامی

چاپ اول: ۱۳۴۴

چاپ چهارم: ویرایش جدید) ۱۳۷۹

چاپ پنجم زمستان ۱۳۸۵

چاپ گلتن

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

با همکاری انتشارات علمی و فرهنگی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بار دیگر به زلدا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آنگاه کلاه طلایی بر سر بگذار، اگر برمی‌انگیزدش؛ اگر
توان بالاجسنت هست، به خاطرش نیز به جست‌وخیز
درآی، تا بدانجا که فریاد برآورد: «عاشق، ای عاشق
بالاجهنده کلاه طلایی، مرا تو بایدا!»

تامس پارک دنویلیه

Thomas Parke d'Inviliers



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فهرست

۱۱	سخنی از مترجم
	گتسی بزرگ
۱۷	فصل اول
۴۳	فصل دوم
۶۱	فصل سوم
۸۶	فصل چهارم
۱۱۰	فصل پنجم
۱۲۹	فصل ششم
۱۴۷	فصل هفتم
۱۸۶	فصل هشتم
۲۰۵	فصل نهم
۲۲۷	پاره‌ای توضیحات
۲۳۱	درباره اسکات فیتس جرالده و «گتسی بزرگ»
۲۳۳	۱. درباره اف. اسکات فیتس جرالده
۲۳۳	الف) تقویم زندگی
۲۳۶	ب) فهرست آثار
۲۳۹	ج) درباره زندگی و آثار فیتس جرالده



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

۱۰ / گتسی بزرگ

۲۴۵	۲. درباره گتسی بزرگ
۲۴۵	الف) نامه‌ها
۲۶۷	ب) یک نقد: گتسی و رؤیای امریکایی
۲۷۹	ج) ۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سخنی از مترجم

«گتسی بزرگ» یک رمان کلاسیک و معروفِ امریکایی است، و در هفتاد و پنج سالی که از عمر آن می‌گذرد اقبال خوانندگان و ادب‌شناسان به آن پیوسته رو به افزایش بوده است. شاهد این ادعا تجدید چاپ‌های پیاپی کتاب، تدریس آن در دوره‌های دانشگاهی ادبیات امریکا و حضور آن در همه فهرست‌هایی است که سال گذشته بعضی از مؤسسات انتشاراتی از رمان‌های بزرگ قرن بیستم تهیه کردند و حتی در یک فهرست در جایگاه دوم بود (بعد از رمان «اولیس» جیمز جویس؛ نگاه کنید به فهرست «۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم» در انتهای کتاب).

ترجمه «گتسی» نیز حالا دیگر برای خودش سن و سالی دارد. چاپ اول آن در سال ۱۳۴۴ انتشار یافت. بانی ترجمه مؤسسه انتشارات فرانکلین بود که پیشنهاد ترجمه کتاب را به مترجم داد و کار طبع و نشر کتاب را به دست یک مؤسسه انتشاراتی نوپا به نام «سیروید» سپرد. ناشر جوان نگران نامأنوس بودن عنوان کتاب و ناشناخته بودن نویسنده در ایران بود و از این رو مترجم را به تغییر عنوان کتاب از «گتسی بزرگ» به «طلا و خاکستر» راضی کرد. دومین چاپ در سال ۱۳۴۷ انجام گرفت، در قالب یک کتاب جیبی و توسط شرکت سهامی کتاب‌های جیبی. عنوان کتاب این بار به «گتسی بزرگ» بازگردانده شد و وجدان مترجم از ظلمی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که در چاپ اول به مؤلف شده بود آسوده گردید. سومین چاپ بار دیگر در قطع بزرگ انجام گرفت، در سال ۱۳۵۴، به دست همان ناشر و همچنان با عنوان «گتسی بزرگ». و اینک بعد از یک ربع قرن، چهارمین چاپ!

محاق ۲۵ ساله اخیر به علت بی‌عنایتی خوانندگان به کتاب نبوده است. بخشی از آن مربوط به بی‌لطفی ناشران دولتی به رمان در سال‌های بعد از انقلاب می‌شود، و بخشی دیگر مربوط به کوشش نافرجام مترجم برای بازگرداندن حقوق نشر ترجمه به خود، که جای برگشودن جزئیات امر در اینجا نیست. در این سال‌ها بارها ناشران برای گرفتن اجازه تجدید چاپ کتاب به مترجم مراجعه کرده‌اند و هر سال چند تنی دانشجو بوده‌اند که به امید یافتن واپسین نسخه‌ای از کتاب رنج پیمودن راه دراز کتابفروشی «زمینه» را در پس‌کوچه‌های تجریش بر خود هموار کرده‌اند.

مترجم برای معرفی شایسته نویسنده و کتاب به خوانندگان فارسی‌زبان از همان چاپ نخست مؤخره‌ای به کتاب افزود و مجموعه‌ای از اطلاعات عینی و نظرات متقدان و ادب‌شناسان را در این بخش گردآورد و در هر چاپ جدید نیز چیزهایی به مؤخره افزود. در چاپ حاضر نیز علاوه بر الحاق فهرست «۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم»، بخش کتاب‌شناسی مورد بازنگری قرار گرفته و مشخصات برخی مقالات و کتاب‌های جدیدتر درباره اسکات فیتس‌جرالد و «گتسی بزرگ» به آن افزوده شده است.

و اما چند جمله‌ای هم از چند و چون ترجمه بگویم. در اوایل دهه ۱۳۴۰، که مترجم پیشنهاد ترجمه کتاب را پذیرفت جوانی بود شیرازی که در پایان تحصیلات دانشگاهی در ایران چند صباحی نیز در امریکا درس خوانده بود و بعد از بازگشت به وطن مثل هزاران جوان شهرستانی دیگر



سخنی از مترجم / ۱۳

به تهران کوچیده بود و در همان زمان در روزنامه انگلیسی زبان «کیهان اینترنشنل» به نوشتن مطالب و مقاله‌هایی درباره هنر و فرهنگ ایران اشتغال داشت. مترجم خودش را انگلیسی‌دان می‌دانست، با ادبیات امریکایی آشنا بود و فارسی را نیز پُربرد نمی‌نوشت، بنابراین از نظر خودش، و مؤسسه فرانکلین، واجد شرایط لازم برای ترجمه یک رمان امریکایی بود. چند ماه بعد که کار ترجمه به پایان رسید، متن ماشین‌شده مترجم عیناً به همان صورتی که به مؤسسه فرانکلین تحویل داده شده بود به چاپ سپرده شد. بدون نسخه‌پردازی و ویرایش، که برخلاف رسم معمول مؤسسه بود؛ شاید به علت اعتماد تام و تمامی بود که فرانکلینیان به مترجم پیدا کرده بودند. بعد از انتشار کتاب، بعضی از خوانندگان و از جمله دوست دیرینم بهمن فرسی، که هر کجا هست خدایا به سلامت دارش، در مورد راه یافتن بعضی اصطلاحات شیرازی به ترجمه و مخصوصاً در قسمت گفتگوها زبان به شکوه گشودند و نتیجه کار دو نامه مفصل شد که بهمن فرسی و مترجم به هم نوشتند و به لطف شمیم بهار در ماهنامه «اندیشه و هنر» (دوره پنجم، شماره هشتم، اردیبهشت ۱۳۴۵) به چاپ رسید. «دفاع مترجم در آن زمان این بود که آنچه از قلمش جاری شده از صافی‌های ذهنش گذشته است که خود حاصل پرورش او در شیراز است، و به عنوان یک مترجم صادق کاری جز این نمی‌توانسته.»^۱

در تدارک چاپ دوم مترجم کار مهمی جز رفع غلط‌های چاپی باقیمانده در متن نکرد ولی در اوایل دهه ۵۰ که به فکر سومین چاپ بودیم و قرار بود کتاب باردیگر در قطع بزرگ و با تمهیدات خاصی در «کتابخانه ادبیات امروز» به چاپ برسد و مراسم متن دوباره حروفچینی شود، مترجم ترجمه خود را دوباره مرور کرد تا اگر اصلاحاتی به نظرش

۱. نقل شده از یادداشت مترجم بر چاپ سوم (۱۳۵۴).



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

رسید در متن وارد کند. بیشتر از ده سال از آغاز ترجمه می‌گذشت و در این مدت «مترجم در هوای آلوده تهران نفس کشیده بود و یا دوستان و آشنایان و همکاران به اصطلاح تهرانی خود سخن گفته بود و نوعی فارسی جدید را روز و شب از رادیو و تلویزیون شنیده بود.»^۱ بنابراین صافی‌های ذهن مترجم دیگر همان صافی‌های صد در صد شیرازی پیشین نبود، و در جویان این بازنگری بعضی از عبارات‌های کاملاً شیرازی از متن زدوده شدند. «نگای اینجا» شد «اینجا و نیگا» و «دست دکمه» شد «دکمه سردست». و چند اشکال ترجمه هم که در متن باقی مانده بود رفع شد.

و اما کارهای مترجم برای چاپ حاضر. زمانی که سرانجام قول و قرار چاپ چهارم گذاشته شد و آقای محمد کریمی، مدیر کوشای انتشارات نیلوفر، داوطلب شد اجازه انتشار کتاب را از اولیای محترم شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، که حق و حقوق ترجمه را از مؤسسه انتشارات فرانکلین به ارث برده‌اند، بگیرد مترجم برآن شد تا بار دیگر ترجمه خود را مرور کند. یک ربع قرن از سومین چاپ کتاب می‌گذشت و اگر صافی‌های ذهن مترجم هم دیگر تغییری نکرده بود گرایش‌های زبانی و شیوه خط فارسی تا حدی دگرگون شده بودند. کتاب نیز از نو حروفچینی می‌شد، و دست مترجم برای دادن هرگونه تغییری در متن باز بود.

در این میان معلوم شد که یک چاپ انتقادی از اصل رمان «گتسی» در سال ۱۹۹۱ انجام گرفته است.^۲ مترجم تصمیم گرفت نسخه‌ای از این

۱. همان جا.

2. F. Scott Fitzgerald, *The Great Gatsby*. Edited by Matthew J. Bruccoli. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1991.



چاپ جدید را تهیه کند تا حالا که بار دیگر قصد بازنگری در ترجمه را کرده بود آن را با متن انتقادی نیز مقابله کند. خوشبختانه به لطف پست الکترونیک و دوستان مثقف کتاب به سرعت تهیه شد و سرانجام به تهران رسید و مترجم توانست با کنار نهادن بعضی از تعهدات خود ترجمه «گتسی» را باز به دقت بخواند، گهگاه بپیراید و هر جا که متن رمان در چاپ جدید اندکی تغییر کرده بود با کاهش یا افزایش کلمه‌ای ترجمه را با متن اصلی همتراز کند. پرفسور بروکلی، سختکوش‌ترین پژوهنده آثار فیتس جرالده و ویراستار چاپ انتقادی، کوشیده است، با مراجعه و مقابله دقیق دست‌نوشته کتاب با نمونه‌های چاپی و تصحیحات نویسنده (که همه حفظ شده‌اند) و نیز با استفاده از هر نامه و یادداشت و مدرکی که از نویسنده به دست آورده متن را از تصحیحات غالباً قیاسی ویراستاران بعدی بپیراید و به صورتی درآورد که نویسنده در اصل نوشته است، هر چند که ممکن است در بعضی موارد در نگاه اول خطا به نظر برسد. نمونه‌ای از این تصحیح نام یکی از شخصیت‌های کتاب است که تا قبل از چاپ انتقادی اخیر همه جا **Wolfsheim** (وولفس‌هایم در سه چاپ اول ترجمه) چاپ شده است، که نامی است در رده نام‌های یهودیان آلمانی تبار آمریکا. آقای بروکلی با مراجعه به دست‌نوشته فیتس جرالده املاهای این نام را به **Wolfshiem** (وولفشیم در چاپ حاضر) تغییر داده و می‌گوید این املا هر چند به اندازه **Wolfsheim** رایج نیست ولی غیرممکن هم نیست و چون نویسنده چنین نوشته است همین طور باید چاپ بشود. یکی دو مورد اصلاح متنی هم در این نوبت در ترجمه صورت گرفت که ذکر آن‌ها ممکن است برای علاقه‌مندان ترجمه جالب باشد:

-- عبارت **private car(s)** (فصل چهارم) که آن را مترجم به طور طبیعی به «ماشین شخصی» ترجمه کرده بود و بعد از چاپ سوم و دیدن



آخرین فیلمی که از روی کتاب ساخته‌اند (با شرکت رابرت ردفورد و میا فارو، به کارگردانی جک کلیتون) دریافت کرده بود که صحبت از اتومبیل شخصی نیست بلکه مقصود «واگون دربیست قطار» است.

-- عبارت Simon Called Peter (فصل دوم) که نام کتابی است که امروزه کلی فراموش شده است. مترجم عنوان را به «سایمن پیترا صدا کرد» برگردانده بود ولی ته دلش از این ترجمه ناراضی بود. ترجمه عنوان کتاب‌ها و فیلم‌ها اغلب بدون اطلاع از محتوای آن‌ها و بهتر از آن خواندن تمام کتاب و دیدن فیلم خطرناک است. در این مورد نه تنها مترجم به نسخه‌ای از کتاب دسترسی نداشت بلکه مشخصات آن را هم نیافته بود. در تدارک چاپ حاضر خوشبختانه توضیحات الحاقی آقای بروکلی کارساز افتاد و معلوم شد کتاب مورد بحث رمانچه مبتدلی بوده است درباره عشقیازی‌های یک کشیش نظامی و در این حال روشن شد که اشاره عنوان به یکی از حواریون حضرت مسیح است، و با این دلالت، ترجمه عنوان کتاب شد «شمعون معروف به پطروس». بحری است بحر عشق که هیچش کرانه نیست، و به همین سان است بی‌کرانگی بحر ترجمه!

و حالا عرض دیگری نیست جز دعوت خوانندگان نسل جوان به خواندن کتاب و مخلفات انتهای آن. مترجم آرزو می‌کند که در این نوبت کتاب - این شاهکار ادبیات معاصر آمریکا - مورد عنایت بیشتر خوانندگان قرار بگیرد و زحمات او طی چهار چاپ که برایش اجر مادی مهمی نداشته است اقلأ چند «خسته نباشید» معنی‌دار (از میان این همه «خسته نباشید» بی‌معنی که روزانه تثار این و آن می‌شود) برایش به ارمغان بیاورد.

ک.ا.

الیه، ۳۱ مرداد ۱۳۷۹



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در سال‌هایی که جوان‌تر و به ناچار آسیب‌پذیرتر بودم پدرم پندی به من داد که آن را تا به امروز در ذهن خود مزه‌مزه می‌کنم. وی گفت:

«هر وقت دلت خواست عیب کسی رو بگیری، یادت باشه که تو این دنیا، همه مردم مزایای تو رو نداشته‌ن.»

پدرم بیش از آن نگفت ولی من و او با وجود کم‌حرفی همیشه زبان یکدیگر را خوب می‌فهمیم، و من دریافتم که مقصودش خیلی بیشتر از آن بود. در نتیجه، من از اظهار عقیده درباره خوب و بد دیگران اغلب خودداری می‌کنم، و این عادتی است که بسیاری طبع‌های غریب را به روی من گشوده و بارها نیز مرا گرفتار پُرگویان کهنه‌کار کرده است. هنگامی که این خصلت در انسان متعارف ظاهر می‌شود، مغز غیرمتعارف وجود آن را با سرعت حس می‌کند و خود را به آن می‌چسباند؛ از این‌رو در دانشکده مرا به ناحق متهم به سیاست‌پیشگی می‌کردند، چون مَحْرَم آدم‌های سرکش ناشناس بودم و از سوزهای نهان‌شان خبر داشتم. بیشتر این درد دل‌ها میهمان ناخوانده بودند - اغلب هنگامی که از روی نشانه‌ای برایم مُسَلِّم می‌شد که مکنونات قلبی کسی از گوشه افق لرزان لرزان در آستانه طلوع است، خود را به خواب زده‌ام، اشتغال فکری شدید را بهانه قرار داده‌ام و یا به سبکسری خصمانه تظاهر کرده‌ام؛ چون افشای



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مکنونات قلبی جوانان و یا حداقل نحوه بیان آن معمولاً پُر از سرقت‌های ادبی است و جا گذاشتگی‌های آشکار دارد. خودداری از گفتن خوب و بد دیگران خود حاکی از امیدواری بی‌نهایت است. من هنوز گاه می‌ترسم اگر موضوعی را که پدرم آن روز با تفرعن در لفافه گفت و من امروز با تفرعن تکرار می‌کنم فراموش کنم (این‌که بهره اشخاص را از اصول انسانیت در هنگام تولد به یکسان تقسیم نمی‌کنند) به نحوی سرم بی‌کلاه بماند.

و پس از این رجزخوانی درباره مدارامنشی خود به این اعتراف می‌رسیم که این مدارا حدی دارد. ممکن است شالوده رفتار آدمی سنگ سخت باشد یا باتلاق‌تر، ولی کار که از حد معینی گذشت دیگر چگونگی این شالوده برای من فرقی نمی‌کند. هنگامی که پاییز گذشته از «شرق»^{*} برگشتم دلم می‌خواست دنیا لباس نظامی بپوشد و در یک حالت خیردار اخلاقی تا ابد بماند؛ دیگر گشت‌وگذارهای پُر آشوب را به خاطر چند نگاه «خصوصی» به درون قلب آدمی نمی‌خواستم. تنها گتسی، مردی که نام خود را به این کتاب داده است از عکس‌العمل سن معاف بود - گتسی که مظهر همه چیزهایی بود که آنها را صادقانه حقیر می‌شمارم. اگر شخصیت عبارت از سلسله به هم پیوسته‌ای از حرکات موفق باشد، پس باید گفت که گتسی دارای شکوهی بود، که یک جور حساسیت تیز شده نسبت به نویدهای زندگی داشت، گویی به یکی از آن دستگاه‌های پیچیده‌ای متصل بود که وقوع زمین‌لرزه را از فاصله ده‌ها هزار کیلومتر ثبت می‌کنند. این حساسیت هیچ ربطی به آن تأثیرپذیری سستی که نام باوقار «خوی خلاقه» را بر آن نهاده‌اند نداشت - استعداد خارق‌العاده‌ای بود برای امیدواری، آمادگی رماتیکی که نظیرش را تا به حال در هیچ‌کس دیگر ندیده‌ام و به احتمال زیاد در آینده هم نخواهم دید. نه، گتسی آخر سر درست از آب درآمد؛ آنچه علاقه مرا موقتاً از غم‌های زودگذر و



شادی‌های کم‌نفس انسان‌ها سلب کرد، خودگسبی نبود بلکه چیزی که سایه‌وار در تعقیب بود، آن‌گرد و غبار پلیدی که دنبال رؤیاهایش در هوا پیچیده بود.

خانواده من سه نسل است که در این شهر «غرب‌میانه» اشخاص سرشناس مرفهی هستند. کاره‌وی‌ها^۱ برای خودشان یک‌جور قبیله‌ای می‌شوند، و ما روایتی داریم که طبق آن خود را نواده دوک‌های باکلو^۲ می‌دانیم، اما بنیان‌گذار شاخه من در واقع برادر پدر بزرگم، عموی بزرگ ماست که در سال ۱۸۵۱ به اینجا آمد، کسی را به نیابت خود به جنگ داخلی* فرستاد و این عمده‌فروشی ابزار را که امروزه پدرم ادامه می‌دهد تأسیس کرد.

من این عموی بزرگ را هرگز ندیدم، اما آن‌طور که می‌گویند به او شباهت دارم - مخصوصاً با توجه به نقاشی نسبتاً عبوسی که در دفتر کار پدرم آویزان است. من در سال ۱۹۱۵ یعنی درست بیست و پنج سال بعد از پدرم از دانشگاه ییل^۳ در نیوهیون^۴ فارغ‌التحصیل شدم و اندکی بعد، در آن مهاجرت عقب‌افتاده تیوتانیک^۵ که به جنگ کبیر معروف شده است شرکت کردم. و چنان حظ جانانه‌ای از «حمله متقابل» بردم که با یک حال بی‌قرار به امریکا برگشتم. «غرب‌میانه» به جای آن‌که قلب گرم جهان باشد اکنون بان لبه ژنده عالم بود - بنابراین تصمیم گرفتم به «شرق» بروم و کار خرید و فروش اوراق بهادار را بیاموزم. هر که را می‌شناختم در این کار بود، پس پیش خود گفتم که خرید و فروش اوراق بهادار لابد معاش یک نفر آدم مجرد دیگر را هم می‌تواند تأمین کند. همه عمه‌ها، خاله‌ها، دایی‌ها و عموهای من به شور نشستند، انگار که می‌خواستند دبیرستانی

1) the Carraways 2) Buccleuch 3) Yale 4) New Haven 5) Teutonic



منتخاب کنند، و سرانجام با قیافه گرفته و مُردّد گفتند: «خی لی خب.»
پدرم موافقت کرد مخارج یک سال مرا پردازد، و پس از چند تأخیر
گوناگون در بهار ۱۹۲۲ و به خیال خود به طور دایم روانه «شرق» شدم.
کار عملی، گرفتن اتاق در شهر بود، اما فصل گرما بود و من تازه منطقه
چمن های وسیع و درخت های مهربان را پشت سر نهاده بودم، بنابراین
وقتی یکی از کارمندان جوان شرکت پیشنهاد کرد با هم خانه ای در یک
دهکده حومه بگیریم، فکر خوبی به نظر رسید. خانه را گرفتیم - بنگله^۱
مقوایی باد و باران خورده ای بود با اجاره هشتاد دلار در ماه - ولی همکار
من در آخرین لحظه به دستور شرکت مأمور واشینگتن گردید و من
به ناچار تنها به روستا رفتم. سگی داشتم - اقلأ در چند روز اول که هنوز
فرار نکرده بود - و یک اتومبیل «دوج» کهنه و یک کلفت فنلاندی، که
تختخوابم را مرتب می کرد، برایم صبحانه حاضر می ساخت و کنار اجاق
برقی برای خودش زیرلی و به فنلاندی حرف های حکیمانه می زد.
یکی دو روز اول احساس غربت می کردم تا این که یک روز صبح مردی
که تازه واردتر از من بود مرا کنار جاده متوقف ساخت و با درماندگی
پرسید:

«دهکده وست اگ^۲ از کدوم طرفه؟»

به او گفتم. و بعد که دنباله راه خود را گرفتم دیگر تنها نبودم. راهنما
شده بودم، پيشاهنگ بودم، از ساکنان اصلی محل به شمار می آمدم. مرد
راهگذر همین جور سهل و ساده افتخار «شهروندی» محله را به من
تفویض کرده بود.

و بدین ترتیب در آن هوای آفتابی و با آن توده های عظیم برگ که از
شاخه های درختان بیرون می ریخت (درست همان جور که رویش گیاهان

1) bungalow 2) West Egg



را در فیلم‌های تند شده سینما می‌بینیم) این اعتقاد آشنای قدیمی به من بازگشت که با رسیدن تابستان، زندگی از نو شروع می‌شود.

اولاً که خواندنی بسیار زیاد بود، ثانیاً خروار خروار سلامتی در آن هوای روحبخش وجود داشت که بایستی بیرون کشیده می‌شد. ده دوازده جلد کتاب دربارهٔ بانکداری و اعتبار و وثیقه‌های سرمایه‌گذاری خریده بودم؛ با جلدهای سرخ زرکوبشان مثل سکه‌هایی که تازه از ضربخانه بیرون آمده باشند، کنار هم روی قفسه صف کشیده بودند و نوید می‌دادند که اسرار درخشانده‌ای را که فقط مایداس^۱ و مرگان^۲ و مای سینس^۳ می‌دانستند برای من بازگو کنند. از آن گذشته، این نیت حتمی را داشتم که کتاب‌های متعدد دیگری نیز بخوانم. در دانشکده من یک روحیهٔ نسبتاً ادبی داشتم – و یک سال، یک سلسله سرمقاله‌های مُطَنَن و در عین حال بدیهی برای روزنامهٔ دانشگاه، «بیل نیوز»، نگاشته بودم – و اکنون بار دیگر می‌خواستم همهٔ این جور چیزها را به زندگی خود برگردانم و دوباره بشوم آن محدودترین متخصص‌ها، یعنی «آدم همه‌فن‌حریف». و این عبارت آنقدرها هم «شعر» نیست – چون از هر چه گذشته، عرصهٔ زندگی را از یک تک‌دریچه بهتر می‌توان تماشا کرد.

فقط برحسب تصادف بود که من خانه‌ای در یکی از عجیب‌ترین جوامع امریکای شمالی اجاره کرده بودم. این خانه در آن جزیرهٔ باریک‌اندام پُرغوغایی قرار داشت، که در مشرق نیویورک قد راست کرده است – و در آن، از جملهٔ غرایب طبیعی دیگر دو قطعه خشکی غیرعادی وجود دارد. در فاصلهٔ سی کیلوستری شهر، یک جفت تخم مرغ عظیم که از لحاظ شکل کوچک‌ترین اختلافی ندارند و فقط چیز خلیج‌مانندی آنها را از هم جدا می‌کند در اهلی‌ترین پهنهٔ آب شور در نیمکرهٔ غربی، یعنی در

1) Midas 2) Morgan 3) Maecenas



طویل‌تر و بزرگ تنگه لانگ آیلند^۱ پیش می‌روند. این دو بیضی کامل نیستند، بلکه مثل تخم مرغ داستان کریستف کلمب هر دو از آن طرفی که به خشکی چسبیده‌اند له و پهن شده‌اند، اما شباهت ظاهری آنها برای مرغان دریایی که بر فراز آنها پرواز می‌کنند قاعدتاً باید مایه سردرگمی‌دایم باشد. برای بی‌بالان، پدیده بسیار جالب‌تر، عدم شباهت آنها از هر لحاظ به جز شکل و اندازه است.

من در وست‌آگ، آن یکی که... خب دیگر، کمتر مُد روز بود زندگی می‌کردم، اگرچه باید گفت که این توصیف برای نشان دادن تضاد غریب و بیشتر از اندک وهم‌انگیزی که بین آن دو وجود داشت ظاهری‌ترین برچسب ممکن است. خانه من درست در نوک تخم مرغ، در فاصله پنجاه متری تنگه، بین دو خانه عظیم که اجاره فصلی هر کدام دوازده تا پانزده هزار دلار بود، به زحمت جا گرفته بود. خانه طرف راست به هر حساب و معیار چیز غول‌پیکری بود - تقلید مستندی از کاخ شهرداری به شکلی که در شهرهای نورماندی فرانسه می‌سازند، با برجی در یک طرف آن که پرده نازکی از پیچک دست‌نخورده چون ته‌ریشی بررنگ و روی پُرچلای آن نشسته بود، با استخری از سنگ مرمر و بیش از چهل جریب باغ و چمن. دولت‌سرای گتسی^۲ بود یا این که بهتر است بگویم دولت‌سراییی بود که آقایی به آن نام در آن زندگی می‌کرد، چون آقای گتسی را شخصاً نمی‌شناختم. خانه خود من منظره ناهنجاری داشت ولی خودش و ناهنجاریش کوچک بود و فراموشش کرده بودند، بنابراین چشم‌انداز دریا را داشتم و نیمه‌چشم‌انداز چمن همسایه را و قُرب جوارِ تسلی‌بخش میلیونرها را - و این همه فقط در برابر هشتاد دلار در ماه.

1) Long Island Sound 2) Gatsby



آن طرف نیمچه خلیج، کاخ‌های سفید ایست‌اگ^۱، تخم مرغ مُد روز، در ساحل می‌درخشیدند، و ماجرای تابستان در حقیقت عصر روزی شروع می‌شود که من اتومبیل خود را به طرف ایست‌اگ راندم تا شام را میهمان خانم و آقای تام بیوکنن^۲ باشم. دی‌زی بیوکنن یک جور دختر عمومی دور من می‌شد و تام را هم از دانشگاه می‌شناختم. و درست بعد از جنگ، دو روز در شیکاگو در مصاحبت ایشان گذرانده بودم.

شوهر دی‌زی، از جمله توفیق‌های بدنی مختلفی که به دست آورده بود، یکی از قوی‌ترین فوتبالیست‌هایی بود که تاریخ ورزشی دانشگاه ییل به‌خاطر داشت، و برای خودش یک جور قهرمان ملی بود، یکی از آن آدم‌هایی که در بیست و یک سالگی به چنان اوج شدید ولی محدودی از کمال می‌رسند که بعد از آن همه چیز برایشان طعم فرود و افول را دارد. خانواده او به نحو عظیمی ثروتمند بود (در دانشگاه و لخرجی‌های تام اغلب جای سرزنش داشت) و حالا که شیکاگو را ترک کرده و به «شرق» آمده بودند، این کوچ را با چنان تشریفات^۳ انجام داده بودند که آدم مبهوت می‌ماند؛ مثلاً تام از لیک فارست^۴ یک دسته اسب چوگان‌بازی همراه خودش آورده بود. مشکل می‌شد باور کرد که فردی از نسل خود من از عهده چنین هزینه‌ای برآید.

علت آمدنشان را به «شرق» نمی‌دانستم، قبلاً یک سالی راه بدون هیچ‌گونه دلیل خاص، در فرانسه گذرانده بودند، و پس از آن با یک نوع بی‌قراری، چندی اینجا و چندی آنجا، هر کجا که مردم چوگان‌بازی می‌کنند و در هم‌پولی یکدیگر شاداند، در جریان آب شناور شده بودند. دی‌زی توی تلفن به من گفت این بار به‌طور دایم مستقر شده‌اند ولی حرفش را باور نکردم – از دل دی‌زی خبر نداشتم ولی حس می‌کردم تام

1) East Egg 2) Tom Bnchanan 3) Daisy 4) Lake Forest



به سیر بی‌قرار خود تا ابد ادامه خواهد داد و همیشه با یک نوع حسرت در جستجوی جوش و خروشِ پُراضطراب و بازیافتی مسابقه‌ای از مسابقه‌های گذشته خواهد بود.

و بدین‌مان بعد از ظهر یک روز گرمِ پُرنسیم با اتومبیل خود راه ایست‌آگ را پیش گرفتم تا به دیدار دو دوست قدیمی بروم، دوستانی که تقریباً نمی‌شناختم. خانه آنها پُرطول و تفصیل‌تر از آن بود که انتظار داشتم. یک‌جور بنای بزرگ سرخ و سفید فرح‌انگیز که به سبک «مستعمراتی جرجیا»^{*} ساخته شده بود و به خلیج مُشرف بود.

چمن از ساحل شنی شروع می‌شد و ششصد متری تا جلوی خانه می‌دوید و در راه خود از روی ساعت‌های آفتابی و خرندهای آجری و باغچه‌های آتشین می‌پرید تا آن‌که مرانجام به عمارت می‌رسید و از دو طرف آن به صورت تاک‌های روشن بالا می‌رفت، انگار که از شدت سرعتی بود که هنگام دویدن گرفته بود. نمای جلو ساختمان با یک ردیف دریچه بزرگ قطع می‌شد، که اکنون از طلای بازتافته خورشید تابناک بودند و در این بعد از ظهر گرم و پُرنسیم هر دو لنگه‌های آنها باز بود، و تام یوکنن در لباس سواری و پاهای دور از هم در ایوان جلو خانه ایستاده بود. تام نسبت به سال‌های دانشگاه تغییر کرده بود. اکنون مرد تنومند سی‌ساله‌ای بود با موهای کاهی و لب‌های نسبتاً بهم کشیده باریک و حرکات تبخترآمیز. دو چشم درخشنده مغرور بر دیگر اجزای چهره او سلطه یافته بودند و به او ظاهر آدمی را می‌دادند که پیوسته به یک حالت تعرض‌آمیز رو به جلو خم شده باشد. حتی جلوه زنانه لباس سواری او قادر نبود نیروی عظیم بدنش را پنهان کند. چنان چکمه‌های برآقش را پُر کرده بود که بندهای گره‌خورده آن انگار زیر فشار فریاد می‌کشیدند، و زمانی که شانه‌های خود را زیر کت نازکش تکان می‌داد، آدم می‌توانست



جابه‌جا شدن یک تودهٔ بزرگ ماهیچه را ببیند. بدنی بود که قدرت اهرمی فوق‌العاده داشت – بدن پُرقساوتی بود.

صدای تام هنگام سخن گفتن یک جورِ تنور خشن و دورگه بود که اثر ذهنی بدقلقی را که از دیدن او به آدم القا می‌شد تقویت می‌کرد. در این صدا حتی برای کسانی که مورد محبت او بودند، مقداری تحقیر پدرااته به گوش می‌خورد – و در دانشگاه چه بسیار کسانی بودند که از تام کینه به دل گرفته بودند. مثل این بود که به آدم می‌گفت: «نه که خیال کنی نظر من در مورد این چیزا قاطعه، فقط واسه این که من از تو گردن‌کلفت‌تر و مُردترم.» ما هر دو در جمع دانشجویان ارشد بودیم و اگرچه هیچ‌وقت خودمانی و نزدیک نبودیم ولی همیشه حس می‌کردم تام مرا می‌پسندد و با یک‌نوع حسرت خشن و مغرورِ مخصوص خودش میل دارد که من هم از او خوشم بیاید.

چند دقیقه‌ای در آن ایوان آفتابی حرف زدیم. در حالی که چشمان بی‌قرارش به این سو و آن سو می‌دوید گفت: «خونهٔ قشنگی دارم.» و بعد با یک دست مرا چرخاند و با دست پهن و بزرگی دیگرش قوسی رو به چشم‌انداز مقابل در هوا ترسیم کرد، قوسی که از جملهٔ یک باغچهٔ گود ایتالیایی، یک گلستان انبوه و معطر رُز^۱ و یک قایق موتوری پوزه کوتاه را که کنار ساحل با حرکت امواج می‌رقصید دربرگرفت. «قبلاً مال دمین^۱ میلیونر صنعت نفت بوده.»

و بعد دوباره مرا، مؤدبانه و بی‌مقدمه، به طرف دیگر چرخاند. «حالا می‌ریم تو.» از راهروی با سقف بلند گذشتیم و داخل فضای روشن صورتی‌رنگی شدیم که از دو انتها فقط با شیشهٔ نازک دریچه‌های بزرگ سرتاسری در محوطهٔ عمارت محدود می‌شد. دریچه‌ها نیمه‌باز بودند و

1) Demaine



در مقابل سبز نورسته چمن بیرون که انگار تا مسافتی توی خود خانه رویده و پیش آمده بود، سفیدی تابناکی داشتند. نسیمی از توی اتاق می‌گذشت و پرده‌ها را از یک سو به طرف داخل و از سوی دیگر به طرف خارج مثل پرچم‌های کمرنگ به اهتزاز درمی‌آورد، آنگاه آنها را به سوی سقف که با تزییناتش یک کیک پُر نقش و نگار عروسی بود لوله می‌کرد؛ بعد خود روی فرش شراب‌رنگ موج می‌انگیخت و چون بادی که بر سطح دریا می‌وزد بر آن سایه می‌افکند.

تنها چیزی که واقعاً در آن اتاق بی‌حرکت بود تخت بسیار بزرگی بود که دو زن جوان خود را روی آن چون روی بالن زنجیر شده‌ای شناور کرده بودند. هر دو لباس سفید به تن داشتند و لباس‌هایشان چنان بادباد می‌خورد که انگار در همان لحظه پس از پروازی در اطراف خانه دوباره با وزش باد به درون اتاق برگشته باشند.

من در این وقت ظاهراً چند لحظه بی‌حرکت ایستاده و به صدای به هم خوردن حلقه پرده‌ها و ناله قاب عکسی که از دیوار آویزان بود گوش داده بودم، چون وقتی به خود آمدم که تام بیوکنن در بچه‌های عقب را با صدای بلندی بست و نسیمی که در اتاق گرفتار شده بود جان داد، و پرده‌ها و فرش‌ها و دو زن جوان آهسته به زمین برگشتند.

زن جوان‌تر برای من غریبه بود. طرف خودش روی تخت، تمام قد دراز کشیده بود؛ کاملاً بی‌حرکت بود، چانه‌اش را اندکی بالا گرفته بود، انگار چیزی روی آن نهاده بود که هر لحظه ممکن بود تعادلش را از دست بدهد و سرنگون شود، اگر مرا از گوشه چشم خود می‌دید، نشانه‌ای از آن در او ظاهر نشد و در حقیقت این من بودم که از تعجب تقریباً داشتم زیر لبی معذرت می‌خواستم که با حضور خود مزاحم شده‌ام.

زن جوان دیگر، دی‌زی، سعی کرد برخیزد و با یک حالت



وظیفه‌شناسی اندکی به طرف جلو خم شد - بعد خندید، خنده‌ای بی‌معنی، کوچک و دل‌انگیز. من هم خندیدم و پا به درون اتاق نهادم.

«من از شدت خوشی ل-لمس شده‌م.»

و دوباره خندید، انگار که حرف خیلی خوشمزه و نغزی زده باشد، و لحظه‌ای دست مرا در دست گرفت و به چهره‌ی من نگرست، با نوبدی که می‌گفت اشتیاقش به دیدار من بیش از شوق دیدن هر کس دیگری در این دنیا است. این یکی از رموز کارش بود.

دی‌زی به زمزمه گفت نام خانوادگی دختری که دارد تعادل آن جسم نامرئی را نگاه می‌دارد بیکر^۱ است. (بعضی‌ها می‌گفتند زمزمه کردن دی‌زی به خاطر آن است که اشخاص را مجبور کند سرشان را به طرف او جلو بیاورند؛ خرده‌گیری بی‌ربطی بود که در عین حال از لطف آن کار چیزی نمی‌کاست).

در هر حال، لب‌های میس بیکر تکانی خورد، سرش را به‌طور تقریباً نامحسوسی به طرف من خم کرد و بعد دوباره به سرعت عقب برد - معلوم بود جسمی که تعادلش را نگاه می‌داشت به یک سو کج شده و او را ترسانده بود. باز کلمات یک معذرت تا نوک زبانم آمد. تقریباً هر نوع نمایش عالی از اتکاء به نفس مرا بی‌اختیار به تحسین وامی‌دارد.

دوباره متوجه دختر عمومی خود شدم که با صدای بم و هیجان‌انگیزش مرا به سؤال گرفت. صدایش از آن نوع صداهایی است که گوش همه‌ی زیر و بم‌های آن را دنبال می‌کند، انگار که هر جمله ترکیب تازه‌ای است از نت‌هایی که هیچ‌گاه دوباره نواخته نخواهند شد. چهره‌اش چهره‌ای غمگین و زیبا بود با اجزاء روشن، مثل چشمان روشن و دهانی پُراحساس و روشن، اما شوری در صدای او بود که آن را مردانی که روزی خاطرخواه

1) Baker



او بودند مشکل می‌توانستند فراموش کنند: یک جور کشش و جبرِ آوازخوان، یک «گوش‌کن» درگوشی، وعده‌ای که صاحب صدا چند لحظه پیش‌تر کارهای خوش و شورانگیزی انجام داده است و این‌که کارهای خوش و شورانگیز دیگری برای ساعت بعد در راه است.

به دی‌زی گفتم سرِ راهم به «شرق» یک روز در شیکاگو مانده‌ام و این‌که چطور ده دوازده نفر از طریق من به او سلام رسانده‌اند. با وجد پرسید:

«دلشون واسه من تنگ می‌شه؟»

«همه شهر عزا گرفته‌ن. همه ماشینا چرخ چپ عقبشونو رنگ سیاه زده‌ن، و در تمام مدت شب صدای ناله‌ای یک‌نفس از ساحل دریاچه شنیده می‌شه.»

«چقدر عالی! تام، برگردیم. همین فردا.» و بعد بدون ارتباطی با جمله قبلی خود افزود: «باید حتماً بچه رو ببینی.»

«دلم می‌خواد.»

«حالا خوابه. دو سالشه، هیچ‌وقت تا حالا ندیدیش؟»

«نه.»

«پس باید حتماً ببینیش. می‌دونی...»

تام بیوکتن که در این مدت با بی‌قراری دور اتاق می‌چرخید، ایستاد و دستش را روی شانه من نهاد.

«نیکا، تو چیکار می‌کنی؟»

«کار سهام می‌کنم.»

«پیش‌کی؟»

به او گفتم. با قاطعیت گفتم:

1) Nick



«هیچ وقت اسمشون رو نشنیده‌م.»

این جواب مرا آزرده. به‌تندی گفتم:

«می‌شنوی، یعنی که اگر تو شرق بمونی می‌شنوی.»

«البته که تو شرق می‌مونی، خیالت راحت باشه.» نگاهی کوتاه به دی‌زی انداخت، بعد دوباره متوجه من شد، گویی انتظار داشت قضیه دنباله پیدا کند.

«اگر بخوام جای دیگه‌ای زندگی کنم پاک احمقم.»

در این لحظه میس بیکر گفت: «قطعاً!» و چنان ناگهانی که من یکه خوردم - نخستین کلمه‌ای بود که از هنگام ورود من به اتاق بر زبان آورده بود. معلوم بود که از ناگهانی بودن «قطعاً»، خودش هم به‌اندازه من غافلگیر شده است، چون دهن درّه‌ای کرد، بعد با یک رشته حرکات سریع و چابک برخاست و کف اتاق ایستاد. به شکایت گفتم: «تنم خشک شده. تا اونجایی که یادم می‌آد رو اون تخت خوابیده بودم.» دی‌زی جواب داد: «منو نگاه نکن. همه بعد از ظهر سعی کرده‌م راحت بندازم بری نیویورک.» «نه، مرسی.» میس بیکر در مقابل چهار کوکتلی که در آن لحظه از آبدارخانه رسیده بود گفت: «من به‌طور خیلی جدی مشغول تمرین هستم.»

میزبان به ناباوری در او نگرست.

«راستی!» و خودش کوکتل را چنان فروداد که انگار قطره‌ای در ته جامی بود. «اینکه اصلاً تو چطور از عهده کاری برمی‌آی، خودش مسئله‌ای‌یه که عقل من بهش قد نمی‌ده.»

به میس بیکر نگرستم و در دل از خود پرسیدم این کدام کار است که از عهده برمی‌آید. خوشم می‌آمد او را نگاه کنم. دختر باریک‌اندامی بود با پستان‌های کوچک و قامت خدنگ که صاف و راستی‌اش را مثل



دانشجویان افسری با عقب بردن شانه‌ها چشمگیرتر می‌ساخت. چشمان زاغ و آفتاب‌زده‌اش مرا با ادب و کنجکاوای متقابل از درون صورتی پریده‌رنگ، فریبا و ناراضی می‌نگریستند.

در این وقت به فکرم رسید که خودش یا عکسش را قبلاً جایی دیده‌ام. با تحقیر رو به من گفت: «شما وست‌اگ می‌موتین؟ من به کسی رو اونجا می‌شناسم.»

«من احدی رو نمی‌شنا...»

«گتسی رو باید دیگه بشناسین.»

دی‌زی پرسید:

«گتسی؟ کدوم گتسی؟»

پیش از آنکه بتوانم جواب بدهم که این آدم همسایه من است، خبر رسید که شام حاضر است؛ و تام بیوکنن دست خود را با ماهیچه‌های گره‌خورده آن آمرانه زیر آرنج من جا داد و مرا با چنان نیرویی از اتاق بیرون برد که انگار مهره شطرنجی را به خانه دیگری می‌راند.

خانم‌ها در حالی که دست‌ها را بر کمر نهاده بودند، پیش از ما خرامان خرامان داخل ایوان صورتی‌رنگی شدند که رو به غروب آفتاب باز بود و آنجا روی میز چهار شمع روشن در وزش تخفیف‌یافته باد پت‌پت می‌کردند.

«چرا شمع؟» دی‌زی به اعتراض اخم کرد و شمع‌ها را بین دو انگشت خاموش ساخت. «دو هفته دیگه بلندترین روز ساله.» و با یک حال انبساط به ما نگرست. «شماها شده که از مدت‌ها پیش منتظر بلندترین روز سال بمونین و بعد وقتی که رسید متوجهش نشین؟ من همیشه منتظر بلندترین روز سال می‌مونم و بعد متوجه رسیدش نمی‌شم.»

میس بیکر با دهن‌درّه گفت: «باید به نقشه‌ای بریزیم که چه کار کنیم.» و



چنان پشت میز نشست که انگار روی تختخواب دراز می‌کشد.
دی‌زی گفت: «خیلی خب. نقشه چه کاری؟» و با درماندگی به من
نگریست. «مردم چه نقشه‌هایی می‌ریزن؟»
قبل از آن‌که فرصت پاسخ دادن داشته باشم، چشمانش به یک حالت
بهت به انگشت کوچکش خیره ماندند. به شکایت گفت: «ببینید! صدمه
خورده.» همه نگاه کردیم - مفصل وسط انگشت کیود و سیاه شده بود.
دی‌زی با لحن متهم‌کننده‌ای گفت: «تام این کار توئه. می‌دونم عمدی
نکردی اما در هر حال کار توئه. این نصیب من از ازدواج با یه نرّه‌غوله، با
نوع عظیم، جسیم و گنده‌ای از حیوانی به اسم...»
تام با اوقات تلخی به اعتراض گفت: «من هیچ ازین کلمه گنده خوشم
نمی‌آد، حتی به شوخی.»

و دی‌زی دوباره با اصرار گفت: «گنده.»

بعضی وقت‌ها، دی‌زی و میس بیکر با هم حرف می‌زدند، آرام و
بی‌تظاهر و بدون پیوند منطقی، که شوخ و شاد بود ولی هیچ‌گاه کاملاً
غلغله زنانه نمی‌شد، و به خنکی لباس سفیدشان بود و به خنکی
چشم‌هایشان که در غیاب هوس بی‌طرف و بی‌تفاوت بودند. خودشان
آنجا بودند، و حضور من و تام را هم می‌پذیرفتند و تنها از روی ادب و
به‌نحوی خوشایند سعی می‌کردند ما را سرگرم کنند و یا آن‌که اجازه
می‌دادند مشغولشان بداریم. می‌دانستند چند لحظه بعد، صرف شام به‌سر
می‌رسد و اندکی پس از آن هم سرشِب را به‌سادگی می‌پيچند و کنار
می‌گذارند. و این برخلاف رویه مردم «غرب» بود که سرشِب را به‌شتاب
مرحله به مرحله تا انتها می‌پمودند و آن را یا پیوسته با یک سلسله
انتظارهای برنیامده و یا با وحشتی کاملاً عصبی از فرارسیدن لحظه آخر
می‌گذراندند.



به دومین جام کلارت^۱* چشمگیر و گرچه آمیخته به طعم چوب‌پنبه خود رسیده بودم که به اعتراف گفتم: «دی‌زی، پیش تو، من خودمو بی تمدن حس می‌کنم. نمی‌شه مثلاً درباره کشاورزی صحبت کنی؟»
 من قصد خاصی از این حرف نداشتم ولی دنباله غیرمنتظره‌ای پیدا کرد. تام ناگهان منفجر شد که: «تمدن داره از هم می‌پاشه - من نسبت به این جور چیزا خیلی بدبین شده‌ام. کتاب "ظهور امپراتوری‌های رنگین"^۲ نوشته این یارو گادارد^۳ رو خوندی؟»

من که از لحن تام بیشتر یگه خورده بودم گفتم: «نه، مگه چطوره؟»
 «هیچی دیگه، کتاب خیلی خوبی‌یه که همه باید بخوننش. موضوعش اینه که اگه مواظب نباشیم نژاد سفید لگدمال، آره، پاک لگدمال می‌شه. همه مطالبش علمی‌یه. یارو حرفش رو ثابت کرده.»

دی‌زی که یک غم آنی چهره‌اش را گرفته بود گفت:
 «تام داره خیلی پُر عمق می‌شه. کتابای عمیقی می‌خونه که پر از لغتای گنده‌س. چی بود این لغتی که چند...»

«آره، این کتابا همیشه علمی‌یه.» تام بی‌صبرانه نگاهی به دی‌زی انداخت و با اصرار اضافه کرد: «این یارو همه جای قضیه رو حساب کرده، حالا دیگه این به عهده ما هس که نژاد برتر هستیم که مواظب باشیم این نژادهای دیگه اختیار کار رو از دست ما نگیرن.»

دی‌زی چشمکی به سببیت حواله خورشید سوزان کرد و به نجوا گفت: «باید بکویم‌شون.»

میس بیکر گفت: «شما باید تو کالیفرنیا زندگی کنین...» ولی تام چنان در صندلی خود جابه‌جا شد که سوو صدای کار حرف میس بیکر را قطع کرد.

1) Claret 2) *The Rise of Coloured Empires* 3) Goddard



«موضوع اینه که ما سفید نوردیک^۱ هستیم. من هستم، تو هستی و تو و...» و پس از یک لمحہ تردید دی‌زی را ہم با اشارهٔ سر مشمول ساخت. دی‌زی دوباره به من چشمک زد. «... و ما همهٔ چیزایی رو که جزء تمدنه مثل علم و هنر و غیره به وجود آورده‌یم. می‌فهمی؟»

کوشش او برای تمرکز حالت رقت‌انگیزی داشت، گویی خودپسندی او که شدیدتر از پیش شده بود – برایش دیگر کافی نبود. وقتی تقریباً در همین لحظه تلفن زنگ زد و پیشخدمت از ایوان به داخل عمارت رفت، دی‌زی با استفاده از سکوت آنی به طرف من خم شد و با شوق به تجوا گفت:

«یک راز خانوادگی رو می‌خوام برات بگم. راجع به دماغ پیشخدمته. می‌خوای قضیهٔ دماغ پیشخدمتو برات تعریف کنم؟»

«اصلاً من فقط برای همین کار امشب اینجا اومده‌م.»

«آره، این یارو همیشه پیشخدمت نبوده؛ سابقاً تو نیویورک کارش پاک کردن و صیقل دادن نقره بوده، خونهٔ آدمایی که یک سرویس قاشق و چنگال نقره برای دوست نفر داشته‌ن. کارش از صبح تا شب این بود که این قاشق چنگال‌ها رو صیقل بده، اونقد که بالاخره به نوک دماغش اثر می‌کنه...»

و میس بیکر به پیشنهاد گفت: «وضع روزبه‌روز بدتر می‌شد.»

«آره، وضع روزبه‌روز بدتر می‌شد تا این‌که آخرسر مجبور شد از کارش استعفا بده.»

یک لحظه واپسین پرتو خورشید با مهربانی شاعرانه‌ای چهرهٔ تابناک دی‌زی را روشن کرد. در آن حال که به سخنان او گوش می‌دادم صدایش مرا بی‌اختیار جلو می‌کشید – آنگاه روشنی فرونشست، و ذره‌های نور

1) Nordic



چون کودکانی که شامگاهان خیابان دلپذیر را ترک کنند چهره‌اش را با تأسف بدرد گفتند.

پیشخدمت برگشت و در گوش تام چیزی زمزمه کرد که از شنیدن آن تام ابرو درهم فشرد، صدلی خود را عقب زد و بی آن‌که سخنی بگوید به داخل عمارت رفت. دی‌زی که غیبت تام گویی ضربان وجودش را سریع‌تر ساخته بود دوباره به جلو خم شد و با صدایی که تابناک و نغمه‌سرا بود گفت:

«نیک، از این‌که تو رو سر سفره خودم می‌بینم خیلی خوشحالم. تو منو به یاد یک دونه گل سرخ می‌اندازی. آره، بی کم و کاست یک گل سرخ.» و برای گرفتن تأیید رو به میس بیکر کرد و گفت: «مگه نه؟»

این تشبیه البته درست نبود. سن حتی شباهت ضعیفی هم به گل سرخ ندارم. دی‌زی بداهه‌گویی می‌کرد، اما حرارت شورانگیزی از وجود او بیرون می‌تراوید، انگار قلبش می‌خواست در لفاف یکی از همان کلمه‌های پُرهیجانِ نفس‌بریده بیرون بجهد و پیش آدم بیاید. بعد دی‌زی ناگهان دستمال سفره‌اش را روی سیز انداخت، معذرت خواست و داخل ساختمان شد.

من و میس بیکر نگاه کوتاهی که خود آگاهانه فاقد معنی بود به هم انداختیم. من دهانم را باز کرده بودم چیزی بگویم که میس بیکر به چابکی راست نشست و به صدای هشداردهنده‌ای گفت «ش!». زمزمه خفیف ولی پُرتب‌وتابی از اتاق عقب شنیده می‌شد، و میس بیکر بی‌هیچ‌گونه خجالت به جلو خم شده گوش‌ها را تیز کرده بود. زمزمه لحظه‌ای در مرز مفهوم و نامفهوم لرزید، فرونشست، به هیجان اوج گرفت و سپس بکلی خاموش شد.

گفتم: «این آقای گتسی که شما صحبتش رو کردین با من همسایه‌س...»



«ساکت! می خواهم بشنوم چی می شه.»
معصومانه پرسیدم: «مگه داره چیزی می شه؟»
میس بیکر که صادقانه از سؤال من تعجب کرده بود، گفت: «می خواین
بگین خبر ندارین؟ من فکر می کردم همه خبر دارن.»
«من ندارم.»

میس بیکر با تردید گفت: «آخه... تام تو نیویورک یه رفیقه داره.» و من
با نفهمی تکرار کردم: «رفیقه داره؟»
میس بیکر سرش را جتبانید.

«اقلاً خوبه انقدر انسانیت داشته باشه که سر شام دیگه تلفن نزنه.»
هنوز معنی این جمله میس بیکر را درست درک نکرده بودم که به
همراهی خش خش لباس زنانه و جیرجیر چکمه های چرمی، تام و دیزی
دوباره سر میز بودند. و دیزی با شادمانی شدید فریاد کشید: «کار
دیگه ای نمی شد کرد.»

نشست، نگاهی جوینده به میس بیکر و بعد هم به من انداخت و ادامه
داد:

«یک دقیقه بیرون نگاهی کردم. خیلی شاعرانه س. یک پرنده ای رو
چمن نشسته که فکر می کنم بلبلیه که با یکی از کشتی های کونارد^۱ یا
وایت ستار^۲ از اروپا اومده. داره یک نفس چهچه می زنه.» صدای دیزی
آواز می خواند: «خیلی شاعرانه هس، مگر نه تام؟»

تام گفت: «خیلی شاعرانه.» بعد با درماندگی به من رو کرد: «اگه بعد از
شام هنوز هوا روشن بود، می برمت به تماشای اصطبل.»

داخل عمارت تلفن ناگهان زنگ زد و در آن حال که دیزی به نحو
قاطع می سرش را به طرف تام تکان می داد موضوع اصطبل و در حقیقت

1) Cunard 2) White Star



همه موضوع‌های دیگر ناپدید شدند. از جمله قطعات شکسته آخرین پنج دقیقه سر میز، روشن کردن دوباره - و بی معنی - شمع‌ها را به یاد می‌آورم و این‌که خود می‌خواستم صاف توی چشم همه نگاه کنم و در عین حال نمی‌خواستم نگاه دیگران در چشمانم بیفتد. نمی‌توانستم حدس بزنم دی‌زی و تام به چه فکر می‌کنند، ولی شک دارم از این‌که حتی میس بیکر - که ظاهراً یک جور دیرباوری جسورانه پیدا کرده بود - می‌توانست جیغ جیغ فلزی و مُصرَّانه مهمان پنجم را به فراموشی بسپارد. آن وضع برای بعضی خوی و خصلت‌ها ممکن بود و سوسه‌انگیز باشد ولی غریزه خود من حکم می‌کرد بی‌درنگ به پلیس تلفن کنم.

لازم به تذکر نیست که دیگر صحبتی از اسب‌ها نشد. تام و میس بیکر، به فاصله یکی دو متر فضای نیمه تاریک، قدم‌زنان به طرف کتابخانه رفتند؛ گویی برای پاسداری بر بالین جسد کاملاً ملموسی می‌رفتند؛ و در همان حال، من که می‌کوشیدم خود را به نحو مطبوعی علاقه‌مند و اندکی کر نشان بدهم به دنبال دی‌زی از یک سلسله ایوان‌های تودرتو گذشتم تا به ایوان جلو ساختمان رسیدیم. در ظلمت ژرف آن کنار هم روی نیمکت خیزرانی نشستیم.

دی‌زی چهره‌اش را بین دو دست فشرد، انگار که می‌خواست شکل زیبای آن را لمس کند، و چشمانش تدریجاً به شامگاه مخملین خیره ماندند. دیدم احساساتی توفانی بر او چیره گشته است، از این‌رو چند سؤال به خیال خود مُسکِّن درباره دخترش کردم.

ناگهان گفت: «بین نیک، ما دو تا همدیگه رو خوب نمی‌شناسیم، حتی اگر قوم و خویش باشیم؛ توبه عروسی من نیومدی.»

«هنوز از جنگ برنگشته بودم.»

دی‌زی با تردید گفت: «راسته. در هر حال نیک، من سال‌های خیلی



بدی روگذروندهم و تقریباً اعتقادم از همه چیز سلب شده.»
واضح بود که برای این طرز تفکر دلیلی داشت. منتظر ماندم ولی دیگر چیزی نگفت و پس از لحظه‌ای من با لحن نسبتاً متزلزلی به موضوع دخترش برگشتم.

«لابد حالا دیگه حرف می‌زنه، خوراک می‌خوره و همه این جور چیزا.»
«آه، آره.» دی‌زی با چشمان مات به من نگریست: «گوش کن نیکا؛ صب کن چیزی رو که وقتی به دنیا اومده بود گفتم برات تعریف کنم. می‌خوای بشنوی؟»
«خیلی زیاد.»

«بهت نشون می‌ده که احساس من نسبت به چیزای این دنیا چطور عوض شده. آره، یک ساعت از عمرش می‌گذشت، تام هم خدا عالمه کجا بود. به هوش که اومدم خودم رو کاملاً بی‌کس حس می‌کردم. بلافاصله از پرستار پرسیدم که پره یا دختره. وقتی بهم گفت دختره سرم رو برگردوندم و زدم زیر گریه. گفتم خیلی خب، خوشحالم که دختره. امیدوارم که خُل باشه – واسه این که بهترین چیزی که یک دختر تو این دنیا می‌تونه باشه، همین، یک خُل خوشگل.»

و بعد با اعتقاد ادامه داد: «آخه می‌دونی، به نظر من همه چیز بد و مزخرفه. همه همین عقیده رو دارن – حتی اونایی که بیشتر از بقیه بلدن. و من خودم می‌دونم. آخه من همه جا بوده‌م، همه چیز دیده‌م، همه کار کرده‌م.» چشمانش را با یک حال غرور بی‌پروا، تقریباً مثل تام، به این طرف و آن طرف گرداند و با تحقیر و تمسخری پُرشور خندید.

«من فهمیده هستم، خدا که چقدر فهمیده هستم!»

لحظه‌ای که صدایش برید و اثر مغناطیسی آن روی حواس و اعتقاد من قطع شد، عدم صداقتی را که از اساس در گفته‌های او بود حس کردم. این



کشف مرا ناراحت کرد، انگار همه آن سرشب یک جور کلکی بود تا از نهاد من احساسی موافق بیرون کشیده شود. صبر کردم، و درست مطابق انتظار، یک لحظه بعد دی‌زی در حالی که نیشخندی چهره‌زبایش را گرفته بود به من نگریست، انگار عضویت خود را در انجمن سری نسبتاً ممتازی که او و تام به آن تعلق داشتند آشکار ساخته بود.

* * *

توی ساختمان، اتاق قرمز غرق در نور بود. تام و میس بیکر در دو انتهای تخت بزرگ نشسته بودند و میس بیکر به صدای بلند داستانی از مجله ستردی ایونینگ پست^۱ برای تام می‌خواند. کلمه‌ها، زمزمه‌وار و بی‌آهنگ، پشت سرهم به لحن آرامش‌بخشی بیرون می‌ریختند. نور چراغ که روی چکمه‌های تام می‌درخشید و روی زلف زرد پاییزی میس بیکر مات بود، هنگامی که مجله به حرکت ماهیچه‌های کشیده دست‌های میس بیکر ورق می‌خورد، در امتداد صفحه می‌لغزید.

وقتی داخل شدیم، میس بیکر ما را یک لحظه با اشاره دست بالا آورده‌اش خاموش نگاه داشت. «بقیه داستان را در شماره آینده ما بخوانید.» و با این جمله مجله را روی میز انداخت. تنش با یک پرش بی‌قرار زانویه حرکت درآمد و برخاست.

«ساعت ده.» و ظاهراً برای میس بیکر صفحه ساعتی که وقت را نشان می‌داد در سقف قرار داشت. «واسه این دختر خوب، وقت خوابیده.»

و دی‌زی به توضیح گفت: «جوردن^۲ فردا در وست‌چستر^۳ مسابقه داره.»

«آها، پس شما جوردن بیکر هستین.» و حالا فهمیدم چرا صورتش

1) *Saturday Evening Post* 2) Jordan 3) Westchester



اینقدر آشنا بود - آن سیمای دلپذیر با آن نگاه تحقیرآمیز از درون چه بسیار عکس‌های چاپ شده از وقایع ورزشی اشویل^۱ و هات اسپرینگز^۲ و پام بیچ^۳ که به من نگریسته بود. مطلبی هم درباره او، چیز انتقادی ناخوشایندی، شنیده بودم که هر چه بود مدت‌ها پیش فراموش کرده بودم.

میس بیکر آهسته گفت: «شب خوش. لطفاً منو ساعت هشت صبح بیدار کنین.»

«اگر بلند بشی.»

«بلند می‌شم. شب به‌خیر آقای کاره‌وی. قریباً بینیمتون.»

و دی‌زی در تأیید گفت: «البته که می‌بینیش. و در حقیقت فکر می‌کنم ترتیب یک عروسی رو من بدم. نیک، تو زیاد یا اینجا. اونوقت من شما دوتا رو - هه - ای همچی، میتدازمتون پیش هم. مثلاً برحسب تصادف تو کمند لباس‌های شسته جیستون می‌کنم. یا سوار قایقتون می‌کنم می‌فرستمتون دریا، و از این قبیل کارا...»

میس بیکر از بالای پله‌ها گفت: «شب به‌خیر. من حتی یک کلمه هم نشنیدم.»

بعد از لحظه‌ای تام گفت: «دختر خوبی. نباید بگذارنش این قدر این‌ور اون‌وریره.»

دی‌زی به سردی پرسید: «کی نباید بگذارش؟»

«خانواده‌ش.»

«خانواده‌ش عبارت از یک دوتنه عمه هس که هزار سالشه. ازین گذشته، نیک قراره ازش مواظبت کنه. مگر نه نیک؟ این تابستون جوردن قراره تعطیل‌های آخر هفته زیادی رو پیش ما بگذرونه. به‌نظر من تأثیر

1) Ashville 2) Hot Springs 3) Palm Beach



محیط خانوادگی برایش مفیده.»

تام و دی‌زی یک لحظه خاموش به هم نگرستند.

من تند پرسیدم: «اهل تیویورکه؟»

«نه، لویی ویل^۱. دوران دوشیزگی سپیدمون رو ما دوتا اونجا با هم

گذرانیدیم. دوشیزگی سپید زیامون...»

تام تاگهان پرسید: «تو ایوون که نشسته بودین، خوب برای نیک درد دل

کردی؟»

و دی‌زی در جواب به من نگرست و گفت: «بیتم کردم یا نه؟ درست

یادم نمی‌یاد ولی فکر می‌کنم درباره‌ی نژاد نوردیک حرف زدیم. آره مطمئنم

که همین کار رو کردیم. همچی خودش یواشکی قاطی صحبت ما شد و تا

به خود اومدیم...»

و تام به من اندرز داد که: «نیک، هر چه می‌شنوی باور نکن.»

من گفتم - و نه چندان جدی - که اصلاً چیزی نشنیده‌ام، و چند دقیقه

بعد برخاستم که خداحافظی کنم. همراه من تا بیرون در آمدند و کنار هم

در یک مربع پُرنشاط روشنی ایستادند. در لحظه‌ای که من موتور اتومبیل

را روشن کردم، دی‌زی بر حرکت من پیشدستی گرفت و گفت: «صب کن.

فراموش کردم یک چیزی از تو بپرسم، و مهمه. ما شنیدیم که تو با یک

دختری تو "غرب" نامزد شده بودی.»

و تام به مهربانی تصدیق کرد که: «آره، ما شنیدیم تو نامزد شده بودی.»

«افترا هس. پولش رو ندارم.»

دی‌زی به اصرار گفت: «ما شنیدیم.» و بار دیگر مثل گل از هم باز شد

و مرا با این شکفتگی دوباره متعجب ساخت. «ما اینو از سه نفر شنیدیم،

بنابراین باید حقیقت داشته باشه.»

1) Louisville



البته می دانستم به چه قضیه‌ای اشاره می‌کنند، ولی من حتی به صورت مبهم هم نامزد نشده بودم. خود این‌که زیان مردم آگهی ازدواج قریب‌الوقوع مرا منتشر ساخته بود، یکی از علل آمدن من به «شرق» بود. آدم به خاطر شایعات معاشرت خود را با یک دوست قدیمی نمی‌برد، ولی از طرف دیگر به هیچ‌وجه قصد نداشتم به زور شایعات به طرف ازدواج رانده شوم.

توجه دی‌زی و تام به این موضوع تا حدی در من تأثیر گذاشت و آنها را از اوج دوردست توانگری اندکی به من نزدیک‌تر ساخت - با وجود این هنگامی که خانه‌ی ایشان را پشت سر گذاشتم، افکارم مغشوش بود و کمی احساس انزجار می‌کردم. به نظر من طبیعی‌ترین کار برای دی‌زی آن بود که بچه‌اش را بغل کند و از خانه‌ی تام بیرون بدود، ولی ظاهراً چنین قصدی در سر نداشت. و اما در مورد تام، این‌که «رفیقه‌ای در نیویورک داشت» در واقع تعجبش کمتر از این بود که از خواندن کتابی گرفتار بدبینی شده بود. چیزی او را وادار می‌کرد به لبه‌ی افکار شب‌مانده ناخنک بزند، انگار که خودستایی تنومند جسمی او دیگر به قلب امتیازخواهش غذا نمی‌رسانید.

هنوز بهار نگذشته در قلب تابستان بودیم و آثارش بر پشت‌بام خانه‌های کنار جاده و گاراژهایی که پمپ‌های بنزین نو و سرخ‌رنگشان در برکه‌های نور راست نشسته بودند به چشم می‌خورد. به دولت‌سرای خود در وست‌آگ که رسیدم، اتومبیل را زیر سایه بان‌ش زدم و خود روی غلطکی که یک گوشه‌ی چمن در حیاط افتاده بود مدتی نشستم. باد فرونشسته بود و شبی پُرآوا و روشن بر جای نهاده بود که در آن پَرپَرِ بال‌پرنده‌گان از درختان به گوش می‌رسید و صدای مداوم اُرگ‌مانندی که از نفیری بود که دم‌های خاک با تمام نیروی خود در تن قورباغه‌ها می‌دمیدند. سیاه‌سایه‌گره‌ای در



نور مهتاب لرزید و چون سر برگرداندم آن را تماشا کنم، دیدم تنها نیستم – پانزده متر دور از من سیاهی آدمی از سایه قصر همسایه خارج شده بود و دست در جیب ایستاده به فلفل سیمین ستارگان می نگرست. در حرکات پُر تفتن او و در قرار گرفتن قرص و محکم پاهای او بر چمن حالتی بود که می گفتم این آدم خود آقای گتسی است که بیرون آمده است ببیند سهم او از آسمان محلی خودمان چقدر است.

تصمیم گرفتم صدایش کنم. میس بیکر نامش را سر میز شام برده بود و این خود برای معرفی کافی بود ولی او را صدا نکردم، چون ناگهان حرکتی کرد که نشان می داد از تنها بودنش کاملاً راضی است – دست هایش را به نحو غریبی به طرف پهنه تاریک آب دراز کرد، و هر چند که از او دور بودم می توانم قسم بخورم که می لرزید. بی اختیار به طرف دریا نگرستم ولی جز یک تک چراغ سبز ریز و دور که ممکن بود چراغ انتهای لنگرگاهی باشد چیزی ندیدم. وقتی دوباره به طرف گتسی برگشتم ناپدید شده بود و من باز در ظلمت بی قرار شب تنها بودم.



تقریباً نیمه راه وست‌آگ به نیویورک، جاده اتومبیل‌رو شتابان به خط آهن می‌پیوندد و نیم‌کیلومتری کنار آن پیش می‌رود تا از منطقه دهشتناکی احتراز جوید. این منطقه دره‌ای از خاکستر است، کشتزار شگفتی که در آن خاکستر بسان گندم ردیف ردیف و پشته پشته می‌روید، به شکل باغ‌های غریب و خانه و دودکش و دود درمی‌آید و سرانجام با کوششی مافوق تصور، به صورت آدم‌هایی که جنبش مبهمی دارند، و در آن هوای پُر غبار تدریجاً به خاک می‌ریزند. گاهی خط زنجیری از اتومبیل‌های خاکستری در امتداد یک راه نامرئی در آن پیش می‌خزد و سپس با ناله‌ای رعب‌انگیز از حرکت بازمی‌ماند. بلافاصله مردان خاکستری، بیل سربی به دست، پیش می‌دوند و چنان ابر نفوذناپذیری بر هوا می‌کنند که کارهای نامعلومشان از دیده پنهان می‌ماند.

اما بر فراز این خاکسترزار و توده‌های کدر غباری که پیوسته روی آن شاور است، انسان پس از لحظه‌ای چشمان دکتر تی. جی. اکل‌برگ^۱ را می‌بیند. چشمان دکتر تی. جی. اکل‌برگ آبی و عظیم هستند - قطر مردمک^۲ آنها یک متر است. در چهره‌ای جای ندارند، بلکه در قاب زردرنگ عینکِ غول‌آسایی که بر بینی مفقودی تکیه دارد. ظاهراً

1) T. J. Eckleburg



چشم پزشکی شوخ طبع روزی چشم‌ها را آنجا نصب کرد تا دخل طبابتش را در فلان برزن کوینز^۱ سرشارتر سازد و خود یا بعد گرفتار کوری ابدی گردید و یا آن‌که بار سفر بست و آنها را به فراموشی سپرد. اما چشمانش که از گذشت روزهای بدون رنگ بسیار، زیر آفتاب و باران، اندکی تار شده‌اند، همچنان بر پهنه پُرابهت دره خاکستر خیره مانده‌اند.

این دره از یک طرف به رودخانه کوچک کثیفی محدود می‌شود که هرگاه پل متحرک آن را بالا برده باشند تا دوبه‌ها بگذرند، مسافران قطارهایی که معطل می‌مانند گاه تا نیم ساعت مجبور به تماشای این منظره شوم می‌شوند. و همیشه توفقی اقلأً به مدت یک دقیقه وجود دارد؛ به علت همین توقف بود که من برای اولین بار با رفیقه تام بیوکن آشنا شدم.

این‌که تام رفیقه‌ای داشت نکته‌ای بود که آشنایان او با اصرار تکرار می‌کردند، و از این‌که تام با رفیقه‌اش در رستوران‌های شلوغ ظاهر می‌شد و پس از آن‌که او را سر میز می‌گذاشت خود گردش‌کنان سر میزهای دیگر می‌رفت و با هر که می‌شناخت خوش و بش می‌کرد دلخور بودند. اگرچه من از روی کنجکاوی بدم نمی‌آمد این زن را بینم ولی هیچ تمایلی برای آشنایی با او نداشتم، اما این آشنایی دست داد. یک روز بعد از ظهر که همراه تام با قطار به نیویورک می‌رفتم، وقتی کنار خاکسترزار توقف کردیم تام برخاست و در حالی که آرنجم را در دست می‌فشرد، عملاً مرا به زور از قطار پیاده کرد. گفت:

«ما اینجا پیاده می‌شیم. می‌خوام با دلبرم آشنا بشی.»

فکر می‌کنم سر ناهار مشروب مفصلی خورده بود، چون عزم جزم او برای استفاده از مصاحبت من در مرز زور و کتک بود. فرض خودپسندانه

1) Queens



بر این بود که من برای گذراندن بعد از ظهر یکشنبه هیچ کار بهتری سراغ ندارم.

به دنبال تام از روی نرده کوتاه و سفید شده راه آهن گذشتم و در جهت عکس صدمتری در امتداد جاده زیر نگاه مُصرّانه دکتر اکل برگ راه پیمودیم. تنها ساختمانی که دیده می شد بنای مُکعبی بود از آجر زرد رنگ که درست کنار برهوت خاکستر بر زمین نشسته بود. یک جور خیابانمانندی جلو آن بود ولی از سه طرف دیگر در مجاورت هیچ مطلق قرار داشت. یکی از سه مغازه ساختمان را به اجاره می دادند؛ دومی رستوران بیست و چهار ساعته ای بود که خطی از خاکستر تا در آن پیش می آمد؛ و سومی گاراژی بود - تعمیرات جرج بی. ویلسن^۱ خرید و فروش اتومبیل - که به دنبال تام داخل آن شدم.

درون گاراژ بی روتق و لُخت بود؛ تنها اتومبیلی که در آن دیده می شد لاشه خاک گرفته فوردی بود که در گوشه تاریکی افتاده بود. در این فکر بودم که این تعمیرگاه اسقاط بایستی حتماً سرپوش گمراه کننده ای برای آپارتمان های مجلل عشق خیزی باشد که در طبقه بالا پنهان شده اند، که در همین وقت صاحب آن در حالی که دستش را با کهنه پاک می کرد در آستانه اتاق دفتر ظاهر شد. مردی بود موبور، بی حال، کم خون و اندکی خوش قیافه. وقتی ما را دید فروغ مرطوبی از امید در چشمان آبی روشنش پرید.

تام گفت: «سلام، ویلسن.» و دستش را شادان بر شانه او کوبید. «خب بابا، کار و بار چطوریه؟»

«نمی توتم بگم بده.» لحن ویلسن آدم را قانع نمی کرد. «پس اون ماشینو کی به من می فروشین؟»

1) George B. Wilson



«هفته دیگه. همین حالا میکانیک داره روش کار می‌کنه.»

«معلوم می‌شه خیلی کند کار می‌کنه، نه؟»

و تام به سردی جواب داد که «نه، کند کار نمی‌کنه. و اصلاً آگه تو این جووری فکر می‌کنی، شاید بهتر باشه بیرم یه جای دیگه بفروشمش.»
و یلسن به سرعت در توضیح حرف قبلی خود گفت: «مقصودم این نبود، مقصودم این بود که...»

و صدایش برید؛ تام با بی‌صبری دور و بر گاراژ را برانداز کرد. سپس صدای پایی که از پله‌ها پایین می‌آمد به گوش رسید و لحظه‌ای بعد، در آستانه اتاق دفتر، اندام نسبتاً تنومند زنی جلوروشنایی را سد کرد. سی و چند ساله می‌نمود و اندکی فربه ولی گوشت اضافی خود را هوس‌خیزانه، آن‌جور که فقط بعضی زن‌ها می‌توانند، تقسیم کرده بود. صورتش بر فراز لباسی از کرپ‌دوشین سورمه‌ای خالدار اثری یا بارقه‌ای از جمال نداشت ولی شور زندگی چنان در وجود او می‌جوشید که برای آدم تازه‌وارد بی‌درنگ محسوس بود؛ انگار عصب‌های تنش مدام در آتش می‌سوختند. به تائی لبخندی زد و چنان بی‌اعتنا از کنار شوهرش گذشت که انگار از وسط شبیحی می‌گذرد. در حالی که صاف در چشمان تام می‌نگریست به او دست داد، بعد لب‌هایش را تر کرد و بی‌آن‌که سرش را برگرداند آهسته با صدایی دورگه به شوهرش گفت:

«چرا نمی‌ری یکی دو تا صندلی یاری تا آدم بتونه بنشینه.»

و یلسن به شتاب حرف زنش را با «البته، البته» تصدیق کرد و به طرف دفتر کوچک رفت و بلافاصله با رنگ سیمانی دیوارها درهم آمیخت. گرد خاکستری‌رنگی لباس تیره او و موهای بورش را، در حقیقت هر چه را که در آن حوالی بود می‌پوشاند. به جز زنش که اکنون به تام نزدیک‌تر ایستاد. تام با اشتیاق گفت:



«می خوام بیینمت. سوار قطار بعدی بشو.»

«خیلی خب.»

«بغل دکهٔ مجله فروشی تو طبقهٔ پایین ایستگاه منتظرت می مونم.»
زن سرش را به موافقت حرکت داد و از تام دور شد و در همین حال
جرج ویلسن با دو صندلی از اتاق دفتر سر رسید.

کنار جاده، مسافتی دور از گاراژ و چشم ویلسن منتظر زن ایستادیم.
چند روز قبل از چهارم ژوئیه* بود و یک پسر بچهٔ ایتالیایی لاغر و
خاکستری مو داشت یک ردیف ترقه روی خط آهن می چید.

تام نگاه اخم آلودی با دکتر اکل برگ مبادله کرد و گفت:

«عجب جای گندیه.»

«آره.»

«براش خوبه دور از اینجا یه هوایی بخوره.»

«شوهرش اعتراضی نداره؟»

«کی، ویلسن؟ فکر می کنه می ره نیویورک پیش خواهرش. انقد خره که

خودش نمی دونه زنده هس یا مرده.»

و بدین ترتیب سن و تام بیوکنن و دلبرش با هم به نیویورک رفتیم و در
حقیقت نه کاملاً با هم، چون خاتم ویلسن از روی احتیاط در یک واگون
دیگر سوار شد. این حداکثر احترامی بود که تام حاضر بود برای احساسات
آن عده از اهالی ایستگاه که ممکن بود مسافر قطار باشند قایل شود.

خانم ویلسن تغییر لباس داده و جامه ای از ململ قهوه ای نقشدار
پوشیده بود، که وقتی در نیویورک تام به او کمک کرد از قطار پیاده شود
کش آمد و به کمر نسبتاً پهنش چسبید. از دکهٔ مجله فروشی یک شماره
تاون تل خرید و یک مجلهٔ سینمایی و از فروشگاه ایستگاه یک قوطی کرم

1) *Town Tattle*



سرد و یک شیشه کوچک عطر. در طبقه بالای ایستگاه در دالان پروقار و پرطین اتومبیل گرد* صبر کرد چهار تا کسی بروند تا آنکه بالاخره پنجمی را که تا کسی نویی به رنگ یاس آبی با تودوزی خاکستری بود انتخاب کرد و در همین اتومبیل بود که از بنای عظیم ایستگاه به روشنی تابنده آفتاب لغزیدیم. اما در همین لحظه خانم ویلسن به شتاب چشم از دریچه برداشت و با انگشت به شیشه پشت سر راننده کوید. خیلی جدی گفت: «یکی از اون سگا می خوام. می خوام یکی برای آیارتمان بگیرم. خوبه که آدم به دونه سگ داشته باشه.»

با دنده عقب نزدیک پیرمرد سپیدمویی رفتیم که شباهت مسخره‌ای به جان دی. راکفلر^۱ داشت. در سبدهی که از گردنش آویزان بود ده دوازده تا سگ توله خیلی نوزاد از نژاد نامعلومی کنار هم می لرزیدند. مرد کنار دریچه اتومبیل آمد و خانم ویلسن از روی اشتیاق پرسید: «از چه نژادی هستن؟»

«از همه نژادی. خانوم شما چه جورش رو می خواستین؟»

«من ازون سگای پلیس می خوام، لابد شما ازون جورش ندارین؟»

مرد با تردید توی سبد نگرست و بعد دست انداخت، پشت گردن توله‌ای را گرفت و آن را دست و پا زنان بیرون کشید.

تام گفت: «ولی این که سگ پلیس نیستش.»

مرد با صدایی که دروغ و تأسف از کشف تام در آن محسوس بود جواب داد: «البته عیناً به سگ پلیس نیس. بیشتر از نژاد اره دیله^۲ و دستش را بر پشت قهوه‌ای و قاب دستمالی توله کشید. «این پوست رو نیگا کنید، عجب پوستیه. این سگی به که هیچ وقت زحمت سرما خوردن به شما نمی ده.»

1) John D. Rockefeller 2) Airedale



خانم ویلسن ذوق زده گفت: «به نظر من توله بامزه‌یی‌یه. چنده؟»
«این سگ؟» و مرد نگاه تحسین آمیزی به آن انداخت. «این سگ برای
شما می‌شه ده دلار.»

توله اره دیل (اگرچه دست و پای حیوان به نحو حیرت آوری سفید بود،
اما یک اره دیل واقعی بدون شک یک جای قضیه سهمی داشت) دست
به دست گشت و در دامن خانم ویلسن آشیانه گرفت و در آنجا دست بانو
شادمانه پوست ضد سرما را نوازش کرد.

خانم ویلسن با خجالت پرسید: «نره یا ماده؟»
«این سگ؟ این سگ نره.»

تام با قاطعیت گفت: «نه، ماده هستش. این پولت. برو ده تا سگ دیگه
باهش بخر.»

تا کسی توی خیابان پنجم پیچید، که در آن بعد از ظهر یکشنبه چنان گرم
و نرم و بلکه روستایی به نظر می‌رسید که حتی اگر یک گله گوسفند سفید
ناگهان از خم خیابان به آن سرازیر می‌شد اصلاً تعجب نمی‌کردم.

گفتم: «نگه دار. من همین جا باید از شما خدا حافظی کنم.»
و تام با سرعت داخل قضیه شد که «ابداً. اگه همراه ما نیای بریم
آپارتمان، مرتل^۱ ازت می‌رنجه، مگه نه مرتل^۲؟»

و خانم ویلسن اصرار کرد که «بیا دیگه. تلفن می‌زنم به خواهرم کاترین.^۲
به قول کسانی که خیلی چیز سرشون می‌شه خیلی خوشگله.»
«دلم می‌خواد، ولیکن...»

رفتیم، تا کسی دوباره به خیابان پارک در جهت خیابان‌های صدم غربی
پیچید. در خیابان ۱۵۸، کنار یک برش از کیک سفید بلندی که مجتمعی از
آپارتمان‌های مسکونی بود توقف کردیم. خانم ویلسن نگاه شاهانه آدمی

1) Myrtle 2) Catherine



را که از سفر برمی‌گردد به در و دیوار خیابان انداخت، سگش و دیگر خریدهایش را برداشت و با بخت‌ر وارد بنا گردید. توی آسانسور وقتی بالا می‌رفتیم گفت: «می‌خوام از مکی‌ها^۱ دعوت کنم بیان بالا، و البته به خواهرم هم باید تلفن بزنم بیاد.»

آپارتمان در طبقه آخر بود - شامل یک اتاق نشیمن کوچک، یک ناهارخوری کوچک، یک اتاق خواب کوچک و حمام. اتاق نشیمن تا آستانه درپُر از میل پوشیده از پارچه قالی‌مانندی بود که برای اتاق بزرگ و بی‌تناسب بود، به طوری که رفت‌وآمد در آن اتاق مساوی بود با سکندری خوردن‌های پی‌درپی کنار صحنه‌های تاب‌خوردن خانم‌های دریاری فرانسه در باغ ورسای^۲. تنها تصویر اتاق عکسی بود که بیش از اندازه بزرگ شده بود، و به ظاهر مرغی بود که بر فراز تخته‌سنگ محوی نشسته بود، ولی از دور مرغ به صورت سرسندی درمی‌آمد و از زیر آن قیافه پروقار بانوی مسنی به روی اتاق لبخند می‌زد. چند شماره قدیمی تاون‌تل و یک نسخه از کتابی به نام "شمعون معروف به پطرس"^{*} و چند مجله شایعات و غیبت درباره زندگی هنریشگان تئاترهای برادوی^{*} روی میز افتاده بود. خانم ویلسن قبل از هر چیز به فکر سگ افتاد. پسر بچه مأمور آسانسور را به زور دنبال یک جعبه کاه و مقداری شیر فرستادند و او به‌هتکار خودش یک قوطی از بیسکویت‌های بزرگ و سخت مخصوص سگ‌ها را نیز اضافه بر آن دو تهیه کرد - و یکی از همین بیسکویت‌ها تمام بعد از ظهر به نحو رقت‌باری توی نلبکی^{*} پُر از شیر، وارفته و دست‌نخورده، باقی ماند. در این میان تام یک بطر و یکی از توی دولابچه قفل‌بست‌داری بیرون آورد.

من در عمرم فقط دو بار مست کرده‌ام و بار دوم همان روز بود؛ بنابراین

1) the McKees 2) Versailles



هر چه روی داد - با وجود آنکه آپارتمان تا مدتی بعد از ساعت هشت بعد از ظهر هم پُر از آفتاب نشاط‌انگیز بود - برای من در هاله‌ای از غبار و تاریکی فرورفته است. خانم ویلسن همان‌جور که روی زانوی تام نشسته بود به چند نفر تلفن زد؛ بعد سیگار تمام شد و من رفتم از فروشگاه سر خیابان سیگار بخرم. وقتی برگشتم آن دو ناپدید شده بودند و من هم آرام در گوشه اتاق نشیمن نشستم و یک فصل از ماجرای شعون معروف به پطرس را خواندم - یا چیز مزخرفی بود یا آن‌که ویسکی کلمه‌ها و جمله‌ها را کج و معوج می‌ساخت، چون چیزی از آن نفهمیدم.

درست وقتی تام و مرتل (بعد از ویسکی اول، من و خانم ویلسن همدیگر را به اسم کوچک صدا می‌کردیم) دوباره پیدایشان شد، مهماتان نیز یکی‌یکی سر رسیدند.

کاترین، خواهر خانم ویلسن، زنی باریک‌اندام، دنیایی و سی‌ساله بود. موهای سرش را کوتاه قیچی کرده بود به طوری که توده یک‌دست چبناکی دور سرش تشکیل می‌داد؛ پوست صورتش به کمک پودر به رنگ سفید شیرینی درآمده بود. ابروهایش را برداشته بود و با قلم، کج‌تر از پیش، دوباره کشیده بود ولی کوشش طبیعت برای ترسیم خط‌کشی سابق باعث شده بود که چهره‌اش حالت محوی پیدا کند. هنگامی که راه می‌رفت، دستبندهای سرامیک متعددی که به ساعدهای خود بسته بود به هم می‌خوردند و یک بند صدایی شبیه به ترق‌ترق از آنها برمی‌خاست. چنان به سرعت، مثل صاحبخانه‌ای تو آمد و چنان با احساس مالکیت به میل و صدلی‌ها نگرست که در دل گفتم لابد در این خانه زندگی می‌کند. ولی وقتی از او پرسیدم فوراً بی‌ملاحظه خندید، پرسش مرا به صدای بلندی تکرار کرد و گفت با زن دیگری که از دوستان اوست در هتلی زندگی می‌کنند.



آقای مکی مرد رنگ‌پریده ظریف و زنانه‌ای بود که ساکن آپارتمان طبقه پایین بود. ریشش را تازه تراشیده بود چون خال سفیدی از کف صابون هنوز روی یک گونه‌اش دیده می‌شد. در کمال احترام با حاضران سلام و احوال‌پرسی کرد. به من گفت «فعالیت هنری» دارد و بعداً فهمیدم کارش عکاسی است و عکس محو مادر خانم ویلسن را هم که مثل یک روح نیمه‌مرئی بالای دیوار معلق بود او بزرگ کرده است. همسرش جیج جیغو، بی‌حال، خوش‌قیافه اما وحشتناک بود. با مباحثات به من گفت که از وقتی ازدواج کرده است شوهرش یکصد و بیست و هفت بار عکسش را انداخته است.

خانم ویلسن قدری زودتر لباسش را عوض کرده بود و حالا لباس مجللی مخصوص بعدازظهر از شیفون کرم به تن داشت که با هر حرکت او در اتاق خش‌خش می‌کرد. از تأثیر این لباس شخصیت خانم ویلسن هم تغییر کرده بود. شور شدید زندگی که توی گاراژ در او آنقدر نمایان بود حالا به تفرعن چشمگیری مبدل شده بود. خنده‌اش، حرکاتش و اظهاراتش لحظه به لحظه، به شدت بیشتری تصنعی می‌شد و هر چه او منسبط‌تر می‌گشت اتاق کوچک‌تر می‌شد تا آن‌که سرانجام فقط خود او بود که گرد محور غرغزکننده پرسروصدایی در هوای دودآلود می‌چرخید. «عزیزم بیشتر این مردا هر دفعه گولت می‌زنن.» اندرز خانم ویلسن به خواهرش به صورت فریاد تیز و نیم‌جویده‌ای بیان می‌شد. «اینا فقط به فکر پول هستن و بس. هفته پیش به یه زنی گفته بودم بیاد اینجا یه نگاهی به پاهام بکنه. وقتی صورت‌حسابش را گذاشت جلووم آدم خیال می‌کرد آپاندیس متو عمل کرده.»

خانم مکی پرسید: «اسم این زن چیه؟»



«خانم ابرهارت! کارش اینه که به خونه‌های مردم می‌ره پاهاشون رو معاینه می‌کنه.»

خانم مکی گفت: «از لباس شما خوشم میاد. به نظر من محشره.»
خانم ویلسن این تعریف را با بالا بردن ابروها به صورت تیخترآمیزی رد کرد. «این لباس کهنهٔ مضحکی‌یه که هر وقت به سر و وضعم اهمیت نمی‌دم می‌پوشم.»

ولی خانم مکی ادامه داد: «خیلی بهت میاد، اگه بدوتی که چی می‌گم. اگه چستر^۲ بتونه عکس شما رو در همین حالت بگیره، فکر می‌کنم یه کارایی بتونه باهاش بکنه.»

ما همه به خانم ویلسن خیره شدیم، و او چند تار مویی را که روی چشمانش افتاده بود پس زد و با تبسم تابناکی جواب نگاه ما را داد. آقای مکی در حالی که سرش را کج گرفته بود خانم ویلسن را به دقت برانداز کرد، بعد دستش را آهسته جلو صورتش عقب و جلو برد. آن‌گاه گفت:

«به نظر من باید نور رو تغییر داد. چون می‌خوام که برجستگی‌های صورت دربیاد، همچنین باید کوشش کرد این زلفای سیاه جلوه بکنه.»

خانم مکی فریاد کشید که «به نظر من تغییر دادن نور لازم نیس به نظر من...» و شویش فریاد کشید: «ششش!» و ما همه دوباره به مدل نگر بستیم و در همین لحظه تام به صدای بلندی خمیازه کشید و برخاست. گفت: «شما مکی‌ها یه مشروبی چیزی بخورین. مرتل، قبل از این‌که همه خوابشون بیره یه خوردهٔ دیگه یخ و آب معدنی پیدا کن.»

«من به اون پره گفتم یخ بیاره.» مرتل ابروهایش را به حال اضطرار و به شکایت از بی‌مایگی فرمانبران زیر دست بالا برد. «عجب آدمایی! همیشه باید هی بهشون بگی بگی.»

1) Eberhardt 2) Chester



خانم ویلسن به من نگاه کرد و بی خودی خندید. بعد به طرف سگش
پرید، آن را با شعف بوسید و به حالتی قدم به درون آشپزخانه نهاد که
انگاره ده آشپز ماهر در انتظار دستورات او ایستاده بودند.
آقای مکی خودی نشان داد که «من یک چند تا کارای خوب اون
طرفای لانگ آیلند کرده‌م.»
تام مات به او نگاه می‌کرد.
«دوتاش رو پایین قاب کردیم.»
تام پرسید که «دوتا چی؟»
دوتا اتود. اسم یکیش رو گذاشتم دماغه موتاک^۱ - مرغ‌های دریایی و
اسم اون یکی دیگه رو دماغه موتاک - دریا.»
خواهر، کاترین، کنار من روی تخت نشست. پرسید:
«شما هم طرف لانگ آیلند زندگی می‌کنین؟»
«من در وست‌آگ می‌مونم.»
«راستی؟ من یک ماه پیش اونجا مهمونی بودم. خونه یک نفر به اسم
گتسی. می‌شناسیش؟»
«همایه هستیم.»
«می‌گن که برادرزاده یا پسرعموی قیصر آلمان. پولاش ازونجا اومده.»
«راستی؟»
سرش را به تأیید خم کرد.
«من ازش می‌ترسم. هیچ دلم نمی‌خواد کاری به کار من داشته باشه.»
رشته این اطلاعات دلچسب درباره همایه من ناگهان توسط خانم
مکی که به کاترین اشاره می‌کرد بریده شد:
«چستر، فکر می‌کنم در این حالت بتونی یه کارایی باهاش بکنی.»

1) Montauk Point



اما آقای مکی تنها سرش را از روی بی حوصلگی جنبانید و متوجه تام گردید.

«اگر راه برام باز بشه، دلم می‌خواد باز رو لانگ آیلند کار کنم. تنها چیزی که می‌خوام اینه که یه کسی راه رو برام باز کنه.»
«از مرتل خواهش کن.» و در این لحظه که خانم ویلسن سینی به دست داخل اتاق گردید تام خنده کوتاه فریادمانندی سرداد. «بهت یه معرفی نامه می‌ده، مگه نه مرتل؟»

خانم ویلسن جاخورده پرسید: «چی می‌دم؟»
«به این مکی یه معرفی نامه می‌دی خطاب به شوهرت، برای این‌که بتونه یه چن تا اتود روش بکنه.» و یک لحظه، در مدتی که مغزش اختراع می‌کرد لب‌هایش را ساکت حرکت داد.

«جرج بی ویلسن کنار پمپ بنزین، یا یک همچی چیزی.»
کاترین سرش را نزدیک من آورد و در گوشم گفت:
«هیچ‌کدومشون تاب تحمل کسی رو که باهاش عروسی کرده‌ن ندارن.»
«راستی؟»

«آره، نمی‌تونن.» اول به مرتل نگاه کرد و بعد به تام. «من می‌گم اگه با هم نمی‌تونین بسازین، چرا این زندگی رو ادامه می‌دین؟ اگه سن به جای اونا بودم فوراً طلاق می‌گرفتم و با هم عروسی می‌کردیم.»
«خواهرت هم ویلسن رو دوست نداره؟»

جواب این سؤال غیرمنتظره بود، و از مرتل که پرسش مرا شنیده بود آمد؛ شدید و رکیک بود.

کاترین پیروزمندانه گفت: «آخه»، و دوباره صدایش را پایین برد. «این در حقیقت زنش هس که سد راه این دو نفره. کاتولیکه، تو کاتولیکا طلاق نیس.»



دی‌زی کاتولیک نبود و من از طول و تفصیل دروغ کمی جا خوردم.
و کاترین ادامه داد: «وقتی عروسی کردن می‌رن مدتی غرب تا این‌که
سروصداها بخوابه.»

«اگه اروپا برن احتمالاً سروصداش کمتره.»

«راستی شما از اروپا خوشتون می‌اد؟» شعف کاترین غیرمنتظره بود.

«من همین تازگی‌ها از مونت کارلو برگشته‌م.»

«راستی؟»

«آره، همین پارسال. همراه یک زن دیگه‌ای رفته بودم اونجا.»

«زیاد موندین؟»

«نه، ما فقط رفتیم تا مونت کارلو و برگشتیم. از راه ماری رفتیم. وقتی
راه افتادیم هزار و دویست دلار پول داشتیم ولی در عوض دو روز تو
اتاق‌های خصوصی همه پولمون رو از چنگمون درآوردن. همین قدر
می‌تونم بهتون بگم که تا برگشتیم پدرمون درومد. خدا، چقدر ازون شهر
بدم اومد.»

آسمان پیش از غروب، لحظه‌ای توی دریچه، مثل عمل لاجوردی
مدیترانه، گل کرد. سپس صدای تیز خانم مکی مرا دوباره به توی اتاق
کشید.

با حرارت می‌گفت: «منم، یک دفعه نزدیک بود پام بره تو سوراخ.
نزدیک بود زن یک یارویی بشم که چند سال بود دنبالم بود. می‌دونستم
برام کوچیکه. همه بهم می‌گفتن لوسیل، این آدم واسه تو کوچیکه. اما اگه با
چستر آشنا نشده بودم، حتماً منو به چنگ آورده بود.»

«آره، اما گوش کن.» مرتل ویلسن سرش را هنگام ادای کلمات بالا و

پایین می‌برد. «اقلاً تو زنت نشدی.»

1) Lucille



«می دونم که نشدم.»

مرتل با ابهام گفت: «ولی من شدم و فرق وضع تو با من همیشه.»
کاترین پرسید: «مرتل چرا زنتش شدی؟ کسی که مجبوریت نکرد.»
مرتل مدتی فکر کرد.

و سرانجام گفت: «زنتش شدم برای این که فکر می کردم یک آقاس. فکر می کردم چیزی از تربیت سرش بشه، اما حتی لایق این که کفش های منو لیس بزنه نبود.»

کاترین گفت: «تو مدتی دیوونه ش بودی.»

مرتل با ناباوری فریاد کشید که «دیوونه ش بودم؟ کی می گه دیوونه ش بودم. من همونقدر دیوونه ش بودم که دیوونه اون آدم.»

ناگهان به من اشاره کرد و همه با نگاه های متهم کننده به من نگرستند. کوشیدم با حالت چهره خود نشان بدهم که نقشی در گذشته او نداشته ام. «تنها وقتی که من دیوونه بودم وقتی بود که باهاش عروسی کردم. فوراً هم فهمیدم اشتباه کردم. کت و شلوار نو یکی دیگه رو برای عروسی عاریه گرفته بود. هیچ وقت هم از این بابت چیزی به من نگفت، بعد یک روز که خودش خونه نبود صاحب لباس او مد عقبش.» خانم ویلسن نگاه کرد بیند چه کسانی به حرف های او گوش می دهند. «گفتم لباس مال شماست. دفعه اولی به که اینو می شنوم. ولی لباس رو بهش دادم رفت. بعدش خودم رو انداختم رو تخت تا غروب یک نفس زار زدم.»

کاترین دوباره در گوش من گفت: «حتماً باید ازش جدا بشه. یازده ساله که تو اون گاراژ زندگی می کنی. و تام تازه اولین رقیقه.»

بطر و سکی - دومیش - اکنون مورد تقاضای همه حاضران بود، به جز کاترین که می گفت با هیچ هم می تواند سرخوش باشد. تام زنگ زد و سرایدار را فرستاد از ساندویچ های مشهوری که هر کدام به اندازه یک



شام کامل بود بخرد. من میل داشتم بیرون بروم و در آن نیمه‌روشنی چشمنواز راه پارک را رو به مشرق در پیش بگیرم ولی هر بار که قصد رفتن می‌کردم گرفتار بحث پرت و گوش‌خراشی می‌شدم که مرا انگار با طناب به صندلیم می‌کشید. با وجود این، خط روشن در بچه‌های ما بر فراز شهر، در آن ارتفاع، یقیناً برای بیننده‌ای که در آن حال از خیابان‌های نیمه‌تاریک می‌گذشت، به سهم خود جلوه‌ای از رازپوشی انسانی بود. و من همو بودم که پرسان به بالا می‌نگریستم. هم درون بودم و هم بیرون، و فکر تنوع پایان‌ناپذیر زندگی مرا در آن واحد جذب و دفع می‌کرد.

مرتل صندلیش را نزدیک من کشید، و ناگهان نفس گرم او داستان آشنایی‌اش را با تام روی سر من ریخت.

«رو اون دوتا صندلی کوچولوها که روبروی هم‌ن و معمولاً آخرین صندلی‌های خالی قطار هستن نشسته بودیم. من می‌رفتم نیویورک، پیش خواهرم. قرار بود شبم همونجا بمونم. تام فراک تنش بود و کفش برقی پا کرده بود. من نمی‌تونستم چشمم رو ازش بردارم ولی هر وقت منو نیگا می‌کرد وانمود می‌کردم که آگهی بالا سرش رو دارم تماشا می‌کنم. تو ایستگاه بغل دست من ایستاد و سینه پیرهن سفید آهارش رو به بازوی من فشار داد. بهش گفتم اگه ول نکنه مجبور می‌شم یاسبان صدا کنم ولی فهمید دروغ می‌گم. وقتی باهاش سوار تاکسی شدم انقد هیجان داشتم که تقریباً نمی‌فهمیدم سوار قطار زیرزمینی همیشگی نمی‌شم. تنها فکری که تو کلام بود این بود: تو همیشه زنده نیستی، تو همیشه زنده نیستی.»

مرتل رو به خانم مکی کرد و اتاق پُر از زنگ خنده تصنعی‌یش گردید:

«عزیزم، وقتی کارم با این لباس تموم شد می‌خوام بدمش به تو. فردا باید برم یکی دیگه بخرم. می‌خوام یه صورتی تهیه کنم از چیزایی که باید بخرم و کارایی که بکنم. ماساژ و فر مو و قلاده واسه سگ و یکی ازون



زیرسیگاری کوچولو بامزه‌ها که آدم به فنری رو فشار میده و یک حلقه گل با روبان سیاه واسه سر قبر مادرم که همه تابستون بمونه. باید این صورت رو بنویسم تا چیزی رو فراموش نکنم.»

ساعت نه بود - و تقریباً بلافاصله که دوباره به ساعت نگاه کردم ده شده بود. آقای مکی روی صندلی به خواب رفته بود، مشت‌های گره‌کرده‌اش روی زانوهایش بود و به عکس مردان عمل شباهت داشت. دستمالم را درآوردم و از روی گونه‌اش، باقیمانده‌ی خال کف صابون خشک شده را که تمام عصر ناراحت‌م کرده بود پاک کردم.

توله‌سگ روی میز نشسته بود و با چشمان کور از لابلای پرده‌ی دود به اطراف خود می‌نگریست و گاهی ناله‌ی خفیفی می‌کرد. اشخاص ناپدید و بعد دوباره پدیدار می‌شدند، نقشه می‌کشیدند جایی بروند، یکدیگر را گم می‌کردند. دنبال هم می‌گشتند، و یکدیگر را یکی دو متر آن‌طرف‌تر پیدا می‌کردند. نزدیکی‌های نیمه‌شب، تام بیوکنن و خانم ویلسن روبروی هم ایستاده بودند و به صدای پرخروشی مجادله داشتند - درباره‌ی این‌که خانم ویلسن حق دارد یا ندارد نام دی‌زی را بر زبان بیاورد.

خانم ویلسن به فریاد گفت: «دی‌زی، دی‌زی، دی‌زی! هر وقت دلم خواس می‌گم. دی‌زی دی...»

تام بیوکنن با یک حرکت کوتاه و سریع بینی زن را با کف دستش شکست.

بعد حوله‌های خونین کف حمام و صدای سرزنش زنان را به یاد می‌آورم و وسط این شیردرشیر، یک ضجه‌ی طولانی و منقطع. آقای مکی چرتش پاره شد و گیج به طرف در راه افتاد. وقتی به نیمه‌ی راه رسیده بود برگشت و به تماشای منظره‌ی اتاق پرداخت - زنش و کاترین سرزنش‌کنان و آرام باش، آرام باش‌گویان، با وسایل کمک لابلای مبل‌های تنگ هم



مکندری می خوردند و می رفتند، و آن موجود بی قرار روی نیمکت افتاده بود. خون روان بود و در همان حال زن می کوشید با صفحه های یک شماره تاون تل منظره های ورسای قالی را بپوشاند. بعد آقای مکی برگشت و از در بیرون رفت. کلاهم را از روی چراغ آویز برداشتم و دنبالش راه افتادم.

توی آسانور که ناله کنان پایین می رفت به تعارف گفتم: «یک روز ناهار تشریف بیارین.»

«کجا؟»

«هر جا.»

و مأمور آسانور به او پرید که «دستت رو از رو دسته بردار، آقا.»
و آقای مکی باوقار جواب داد: «معذرت می خوام. نمی دونستم دست من رو دسته هس.»

به موافقت در جواب دعوتش گفتم: «باشه، خوشحال می شم.»
... کنار تخت خوابش ایستاده بودم و او با لباس زیر، لای ملافه ها نشسته بود و کارتون بزرگی در دستش بود.

«زیبا و دد... تنهایی... یابوی پیر... پل بروکلین...»

و بعد نیمه خواب، در طبقه پایین و سرد ایستگاه پن سیلوی نیا^۱ دراز کشیده بودم، به تریبون^۲ صبح خیره می نگریستم و در انتظار قطار ساعت چهار بودم.

1) Pennsylvania 2) Tribune



در دل شب‌های تابستان از خانه همسایه صدای موزیک می‌آمد. در گلستان‌های آبی‌رنگش مرد و زن چون شپیره لایلی نجوا و شامپانی و ستاره‌ها رفت‌وآمد می‌کردند. بعدازظهر که دریا مدّ بود، مهمانانش را می‌دیدم که از برج سکوی شناورش شیرجه می‌روند یا روی شن داغ پلاژش آفتاب می‌گیرند و هر دو قایق موتوریش آب‌های تنگه را می‌برند و به دنبال خود روی آبشاری از کف، آکواپلین^۱ سوارها را می‌کشند. تعطیل آخر هفته، رولزرویسش^۲ اتوبوسی می‌شد که مهمانان را از ته صبح تا مدت‌ها پس از نیمه‌شب از شهر و به شهر حمل می‌کرد، و استیشن او مثل سوسک چابکی زردرنگی به استقبال همه قطارها می‌رفت. و دوشنبه‌ها هشت مستخدم، و از جمله یک باغبان اضافه، تمام روز با زمین شو و بُرس و کهنه و چکش و قیچی باغبانی کار می‌کردند تا خرابی‌های شب پیشین را ترمیم کنند.

هر جمعه، پنج صندوق پرتقال و لیمو از میوه‌فروشی در نیویورک می‌رسید و هر دوشنبه همان پرتقال و لیموها به صورت مخروط‌هایی از پوست بی‌مغز از در عقب خارج می‌شد. دستگاهی در آشپزخانه بود که می‌توانست آب دوست پرتقال را در نیم‌ساعت بگیرد، مشروط بر آن‌که

1) aquaplane 2) Rolls-Royce



شت پیشخدمت تکمه کوچکی را دوست بار فشار بدهد. اقلأ هر دو هفته یک بار، یک دسته خدمه پذیرایی با چندین توپ پارچه و هزار هزار لامپ رنگ و وارنگ - آنقدر که برای تبدیل باغ عظیم گتسی به یک کاج نوئل کافی بود - از راه می رسیدند. روی میزهای خوراک که با دیس های بزاق اردور^۱ رنگین شده بودند، ژامبون تنوری پرادویه و ظرف های سالاد با نقش لوزی لوزی و خوک های شیرینی و بوقلمون هایی که گویی به کمک جادو به رنگ طلائی سیر درآمده بودند شانه به شانه هم می ساییدند. در سرمزای اصلی باری با میله برنجی اصل برپا می کردند و آن را با جین ها و مشروب های قوی می انباشتند، و با لیکور هایی که مدت ها بود فراموش شده بودند و بیشتر مهمان های زنش جوان تر از آن بودند که انواع آنها را از هم باز شناسند.

دیگر تا ساعت هفت دسته ارکستر هم از راه می رسید؛ یک چیز کوچک پنج نفری نبود بلکه به اندازه یک «چارکستری»^{*} تمام «اوبو» و «ترومبون» و «ساکسوفون» و «ویولا» و «کورنت» و «پیکولو» و طبل های زیر و بم. آخرین شناگران هم از پلاژ برگشته اند و بالا لباس می پوشند؛ اتومبیل هایی که از نیویورک رسیده اند پنج پنج پشت سر هم در اتومبیل گرد جلو خانه پارک شده اند و حالا دیگر سراسراها، سالون ها و ایوان ها به سه رنگ اصلی و با زلف هایی که به شیوه های عجیب تازه قیچی شده اند و شال هایی که مردم کاستیل^۲ در خواب هم ندیده اند می درخشند. بار در گرما گرم کار است و سینی های شناور کوکتل بوی خود را در باغچه می پراکنند تا آنجا که هوا با صدای گفتگو و خنده و با گوشه و کنایه های حساب نشده و با معرفی هایی که در همان لحظه فراموش می شوند و با برخوردهای شوق آمیز زنانی که حتی نام یکدیگر را نمی دانند جان می گیرد.

1) hors-d'oeuvre 2) Castile



هر چه زمین از خورشید بیشتر روی برمی‌تابد، چراغ‌ها پرنورتر می‌شوند، و حالا ارکستر آهنگ‌های کوکتلی ملایم می‌نوازد، و اپرای صداها یک پرده بالاتر می‌رود. دقیقه به دقیقه خنده آسان‌تر می‌شود، از سخاوت سرشار است و از تماس هر کلمه شاد لبریز می‌گردد. حلقه‌های مهمانان اکنون سریع‌تر تغییر حالت می‌دهند، با ورود آدم‌های تازه بزرگ می‌شوند، از بین می‌روند و در همان لحظه از نو به‌وجود می‌آیند؛ حالا دیگر تکروهایی هم هستند، زنان از خود مطمئن‌تری که در جمع سنگین‌ترها و پابرجاترها راه می‌جویند و پیش می‌روند، یک لحظه تیز و شاد مرکز توجه قرار می‌گیرند و سپس با شور پیروزی، در میان جزر و مدّ چهره‌ها و صداها و زیر نور متغیّر چراغ‌ها، خرامان و لغزان به راه خود ادامه می‌دهند.

ناگهان یکی از همین دختران کولی، جامه‌ای بسان اُپال^۱ لرزان به تن، جام کوکتلی را از هوا می‌قاپد، برای دلگرمی در گلو می‌ریزد، دست‌هایش را چون فریسکو^۲ به چنش درمی‌آورد و تک‌وتنها روی سکوی پوشیده از پارچه به رقص درمی‌آید. یک سکوت آنی. رهبر ارکستر به احترام دختر ریتم موزیک را تغییر می‌دهد و بلافاصله شایعه نادرستی دهان به دهان می‌شود که او بازیگر بدل^۳ گیلداگری^۴ در نمایش فالیز^۴ است. مهمانی شروع شده است.

اولین شبی که به خانه گتسبی رفتم، تصوّر می‌کنم من یکی از چند مهمان انگشت‌شماری بودم که واقعاً دعوت شده بودند. مردم دعوت نمی‌شدند - خودشان آنجا می‌رفتند. سوار اتومبیل‌هایی می‌شدند که آنها را به لانگ‌آیلند می‌برد و آنجا یک‌جوری جلو خانه گتسبی سردر می‌آوردند. آنجا، کسی که با گتسبی آشنا بود معرفی‌شان می‌کرد و از

1) opal 2) Frisco 3) Gilda Grey 4) Follies



آن پس رفتارشان مطابق آداب معاشرتِ متداول در یک شهر بازی بود. و گاهی چنان می آمدند و چنان می رفتند که حتی با خود گتسی هم برخوردی نداشتند؛ ساده دلی شان خود بلیت ورودی آنها بود.

من رسماً دعوت شده بودم. راننده ای که اونیفورمی به رنگ آبی تخم کبوتری به تن داشت صبح زود شبیه از چمن من گذشت و از طرف ارباب خود نامه ای را که به نحو تعجب آوری لحن رسمی داشت به من تسلیم کرد. نوشته بود: مطلقاً باعث افتخار گتسی خواهد بود اگر من آن شب به مهمانی کوچک او تشریف ببرم. و این که چند بار مرا دیده است و از مدت ها پیش قصد داشته به دیدن من بیاید ولی به علت یک سلسله گرفتاری ها موفق نشده است. و با یک خط شاهانه امضاء کرده بود «جی گتسی».

کت و شلوارِ فلانی سفید به تن، اندکی بعد از هفت بعد از ظهر پا به چمن او گذاشتم و در جزر و مد آدم هایی که نمی شناختم غوطه ور شدم - گو این که اینجا و آنجا متوجه صورتی می شدم که قبلاً در قطار نیویورک دیده بودم. چیزی که فوراً در ذهن من اثر گذاشت کثرت انگلیسی های جوانی بود که در مجلس پراکنده بودند؛ همه خوش پوش، همه به ظاهر اندکی گرسنه و همه با صداهای ملایم و متین با امریکایی های جاسنگین و پولدار در گفتگو. مطمئن بودم که همگی فروشنده چیزی هستند، یا اوراق قرضه یا بیمه نامه و یا اتومبیل. دست کم از وجود پول آسانی که در همایی ریخته بود به نحو دردناکی آگاه بودند، و معتقد به این که با چند کلمه، به شرطی که با لحن مناسبی گفته شود، سهمی از آن نصیبشان خواهد شد.

به مجرد ورودم سعی کردم میزبان را پیدا کنم ولی دو سه نفری که نشانی او را از آنها جویا شدم با چنان حیرتی خیره به من نگرستند و با



چنان حرارتی منکر داشتن هرگونه اطلاع از جابه‌جایی او شدند که من به ناچار به طرف میز کوکتل رفتم، چون یگانه نقطه‌ای در باغ بود که یک مرد تنها می‌توانست بی‌آنکه تنها یا بی‌هدف به‌نظر بیاید مدتی در آنجا درنگ کند.

خود را از زور ناراحتی به‌طرف مستی جانانه‌ای می‌راندم که دیدم جوردن بیکر از ساختمان خارج شد، بالای پلکان مرمر ایستاد، اندکی به عقب خم شد و با علاقه تحقیرآمیزی به محوطه باغ نگرست.

از دیدن من خوشحال می‌شد یا نمی‌شد، لازم بود خود را هرچه زودتر و پیش از آنکه به هر رهگذری اظهار صمیمیت کنم به کسی بچبانم. به طرف او راه افتادم و نعره کشیدم: «سلام!». صدای من در فضای باغ با رسایی غیرطبیعی طنین افکند.

از پله‌ها که بالا می‌رفتم در جواب گفت - و مثل این بود که حواسش جایی دیگر است:

«فکر کردم ممکنه شما اینجا باشین. یادم اومد شما همسایه...»

دست مرا یک جور غیرشخصی و خالی از احساس در دست گرفت؛ قولی بود که یکی دو دقیقه دیگر به سن خواهد پرداخت و در آن حال گوشش را به دو دختری داد که لباس‌های زرد دوقلو به تن داشتند و پای پله‌ها ایستادند - با هم جیغ کشیدند که «سلام. متأسفم که نبردین.» اشاره به مسابقه گلف بود. سپس بیکر در دور نهایی که هفته قبل از آن برگزار شده بود باخته بود.

یکی از دخترهای زردپوش اضافه کرد: «شما نمی‌دونین ما کی هستیم.

اما ما، ماه پیش همین‌جا با شما آشنا شدیم.»

جوردن گفت: «شما در این فاصله موهاتون رو رنگ کردین...» و من جا خوردم ولی دخترها به همان سادگی رفته بودند و به جای آنان مخاطب



جملهٔ مصاحب من ماه زودرسی بود که آن‌هم بدون شک مثل شام از توی سید خدمهٔ پذیرایی بیرون آمده بود. جوردن بازوی ظریف و زرّینش را بر بازوی من تکیه داد و در همین حال از پله‌ها پایین آمدیم و در باغ گردش کردیم. یک سیتی کوکتل در فضای نیمه‌روشن مجلس به سوی ما آمد و ما کنار میز نشستیم که دور آن، علاوه بر دو دختر زردپوش سه مرد هم نشسته بودند و هر کدام از ایشان را به اسم آقای نامفهوم به ما معرفی کردند.

جوردن از دختری که کنار او نشسته بود پرسید: «شما زیاد به این مهمونیا می‌آین؟»

«آخریش همون یکی بود که توش با شما آشنا شدم.» با اطمینان و تیزهوشی سخن می‌گفت. بعد رو به مصاحبش کرد: «مگه برای تو، لوسیل، اون آخریش نبود؟»
برای لوسیل هم بود.

لوسیل گفت: «من دوس دارم پیام. برام فرقی نمی‌کنه چه کارکنم چه کار نکنم. بنابراین بهم خوش می‌گذره. آخرین باری که اینجا بودم، لباس شبم گرفت به یک جای صندلی و پاره شد. یارو اسم و آدرس رو گرفت - سر هفته شده یک بسته‌ای از کرواریه^۱ برام رسید که توش یک لباس شب نو بود.»

جوردن پرسید: «هنوز داریش؟»

«البته که دارمش! می‌خواستم امشب بیوشمش ولی سینه‌ش گشاد بود، دست‌کاری لازم داشت. به رنگ آبی گازی‌یه با منجوق‌های گل خاری. دوست و شصت و پنج دلار.»

دختر دیگر با شوق گفت: «کسی که به همچی کاری می‌کنه یه کلکی تو

1) Croirier



کارش هس. نمی‌خواد هیشکه ازش دلخور بشه.»

پرسیدم: «کی نمی‌خواد؟»

«گتسبی، یه کسی گفت...»

جووردن و دو دختر سرشان را برای شنیدن راز جلو بردند.

«یه کسی به من گفت فکر می‌کنن یک وقتی آدم کشته.»

لرزه‌ای از تن همه ما گذشت. سه آقای نامفهوم به جلو خم شدند و با اشتیاق گوش تیز کردند. لوسیل با ناباوری استدلال کرد که «فکر نمی‌کنم این قضیه باشه. مث این‌که اشکالش بیشتر در اینه که زمان جنگ جاسوس آلمانا بوده.»

یکی از مردها سرش را به تأیید تکان داد و با لحن مثبتی ما را مطمئن ساخت که «من اینو از یه آدمی شنیدم که از همه چیزش خبر داشت. آلمان با هم بزرگ شده بودند.»

دختر اولی گفت: «نه، این غیرممکنه، چون در زمان جنگ، تو ارتش آمریکا خدمت کرده.» و در آن حال که خوش‌باوری ما دوباره نزد او برگشت، سرش را جلو آورد و ذوق‌کنان گفت: «یک وقتی که فکر می‌کنه هیشکه نیگاش نمی‌کنه تماشا کنین. شرط می‌بندم که آدم کشته.»

چشمانش را تنگ کرد و لرزید. لوسیل لرزید. همه برگشتیم چشم انداختیم بلکه گتسبی را ببینیم. این‌که حتی اشخاصی که خود کمتر موجبی برای نجوهای درگوشی در این دنیا داشتند درباره گتسبی پیچ می‌کردند، خود گواه خیال‌پردازی رمانتیکی بود که در دیگران برمی‌انگیخت.

شام اول - بعد از نیمه‌شب هم یک شام دیگر می‌دادند - حاضر بود، و جووردن از من دعوت کرد به همراهان او که طرف دیگر باغ گرد میزی نشسته بودند بیوندم. در آن جمع سه جفت زن و شوهر بودند و مرد



همراه جوردن، که دانشجوی سمجی بود، کنایه‌های نیشدار می‌زد و معلوم بود تحت تأثیر این تصور است که دیر یا زود جوردن کم‌ویش به او تسلیم خواهد شد.

این جمع به جای پرسیه زدن، ظاهر یکدست پُروقاری را حفظ کرده و نمایندگی اشرافیت متین روستا را بر عهده گرفته بود - ایست‌آگ بود که وست‌آگ را با حضور خود سرافراز می‌ساخت و در مقابل شادمانی هفت‌رنگ آن به‌دقت مراقب خود بود.

پس از نیم‌ساعتی که در حقیقت تباه و نابجا گذشت جوردن در گوشم گفت:

«پاشو بریم. اینجا برای من زیادی مؤدبانه‌س.»

برخاستیم و جوردن توضیح داد که می‌خواهیم میزبان را پیدا کنیم، چون من هنوز با او آشنا نشده‌ام و از این موضوع ناراحت هستم. دانشجو سرش را با دیرباوری و نوعی غم به تأیید حرکت داد.

بار، که اول آنجا را دیدیم شلوغ بود ولی گنسی آنجا نبود. جوردن از بالای پله‌ها هم نتوانست پیدایش کند؛ در ایوان هم نبود. به این احتمال که ممکن است پشتِ درِ ظاهراً مهمی باشد آن را گشودیم و پا به درون کتابخانهٔ گوتیک^۱ مرتفعی نهادیم که دیوارهایش از چوب بلوط مثبت‌کاری شدهٔ انگلیسی بود و احتمالاً تمامی آن از قصری ویران در آن‌سوی دریاها حمل شده بود. مردی تنومند و میان‌سال با عینک عظیم چشم‌جفدی و نسبتاً مست روی لبهٔ میز بزرگی نشسته بود و با تمرکز نامداوم به قفسه‌های کتاب خیره مانده بود. ما که داخل شدیم با هیجان به عقب برگشت و جوردن را از سر تا پا معاینه کرد. بعد ناشکیبا پرسید:

«نظرتون چیه؟»

1) Gothic



«درباره چی؟»

دستش را به طرف کتاب‌ها حرکت داد. «درباره اینا. راستش اینه که شما لازم نیست زحمت تحقیق به خودتون بدین. من تحقیق کردم، واقعی هستن.»

«کتابا؟»

سرش را به تصدیق خم کرد. «مطلقاً واقعی. صفحه و همه چیز دارن. فکر می‌کردم مقوای قشنگ بادوامی باشن. حقیقتش اینه که مطلقاً واقعی هستن. صفحه و اینج... الآن بهتون نشون می‌دم.»

دیرباوری ما را مسلم دانست، به طرف قفسه‌ها شتافت و با جلد اول سخنرانی‌های استاد^۱ مراجعت کرد. پیروزمندانه فریاد کشید: «بینید یک کتاب چاپ‌شده تمام‌عیاره. منو به اشتباه انداخت. این یارو یه بلاسکو^۲ می‌کامله. توفیق بزرگیه. چه دقت و پشتکاری! چه رئالیسمی! می‌دونسته از کجا هم دیگه جلوتر تره - صفحه‌ها رو نبریده. اما دیگه چی می‌خوانین؟ چی توقع دارین؟»

کتاب را از دست من کشید و آن را با عجله در طبقه خودش جای داد. زیر لب گفت اگر یک آجرش را بردارند همه کتابخانه ممکن است فروبریزد. بعد پرسید: «کسی شما رو آورد یا این‌که همین‌جور خودتون اومدین؟ منو آوردن. بیشتر اشخاص رو آورده‌ن.»

جوردن هشیار و شادان، بدون آن‌که جواب بدهد، به او می‌نگریست. خودش ادامه داد: «منو یه خانمی به اسم روزولت آورد. خانم کلاد روزولت^۳. می‌شناسینش؟ یک جایی دیشب باهاش آشنا شدم. حالا یه هفته هس که مستم. فکر کردم اگه تو کتابخونه بشینم ممکنه مستی از سرم بیره.»

1) Stoddard Lectures 2) Belasco 3) Mrs. Claude Roosevelt



«پرید؟»

«فکر می‌کنم یه کمی. هنوز نمی‌تونم تشخیص بدم. فقط یک ساعت هس که اینجا هستم - قضیه کتابا رو براتون گفتم؟ واقعی هستن. واقعی.»
«آره. بهمون گفتین.»

خیلی جدی با او دست دادیم و دوباره به خارج برگشتیم. حالا روی پیست باغ می‌رقصیدند؛ پیرمردها که دختران جوان را در مدار پایان‌تاپذیری از دایره‌های ناموزون عقب می‌رانند. جفت‌های عالیشان‌تر که یکدیگر را به حالت‌های پُریچ‌وتاب، مطابق آخرین اسلوب دربرگرفته بودند و فقط در کناره‌های پیست می‌چرخیدند - و تعداد زیادی از زن‌های تک که با مشخصات انفرادی خاص خودشان می‌رقصیدند و یا آن‌که چند لحظه باریان‌جوزن یا طَبال ارکستر را سبک می‌کردند. نصف شب دیگر سرور و خنده مجلس چند برابر شده بود. تنور نامداری آوازی به ایتالیایی خوانده بود و کنترا آلتوی بدنامی آوازی به سبک جاز و در فاصله آهنگ‌ها، مردم در هر گوشه و کنار باغ معرکه می‌گرفتند و چشمه‌چشمه نمایش می‌دادند و در همه حال قهقهه‌های شاد و بی‌دلیل به طرف آسمان تابستان برمی‌خاست. یک زوج دوقلوی تاتاری که معلوم شد همان دو دختر زردپوش هستند در لباس مخصوص، ادای بچه کوچولوها را درآوردند؛ بعد در جام‌هایی که کمی بزرگ‌تر از انگشتانه بود شامپانی دادند. ماه بالاتر رفته بود و در تنگه به صورت مثلی از فلس‌های سیمین شناور بود و هماهنگ با چک‌چک خشک و حللی بانجوها در چمن، می‌لرزید.

من هنوز با جوردن بیکر بودم. کنار میزی نشسته بودیم با مردی که تقریباً همسن من بود و دخترک کوچولوی شلوفی که به کمترین تحریک زیر خنده افارگسیخته می‌زد. حالا من سرخوش بودم. دو انگشتانه



شامپانی زده بودم. و صحنه‌ای که جلو چشمانم بود به چیز معنی‌داری ترکیب یافته از عناصر ساده و عمیق تبدیل شده بوده. در آرامش نسبی بین دو برنامه، مرد مصاحب به من نگرست و لبخندی زد.

«صورت شما آشناس.» مؤدبانه سخن می‌گفت. «شما در جنگ توی لشکر سوم نبودید؟»

«چرا تو گردان نهم مسلسل دار.»

«من تا ژوئن ۱۹۱۸ تو گردان هفتم پیاده بودم. می‌دونستم که قبلاً شما روی یک جایی دیده‌م.»

چند لحظه دربارۀ یکی دو دهکدهٔ خاکستری و خیس فرانسه صحبت کردیم. ظاهراً در همان حوالی زندگی می‌کرد، چون به من گفت به‌تازگی هوایم‌ای آب‌نشینی خریده است که می‌خواهد صبح آن را آزمایش کند. «میل دارید با من بپرید، جوانمرد؟ نزدیک ساحل در امتداد تنگه؟» «چه وقت؟»

«هر وقتی که برای شما مناسب‌تر باشه.»

نوک زبانم بود که اسمش را بیرسم که جوردن به طرف من نگرست و با تیم برسد:

«خوش می‌گذره؟»

«حالا خیلی بهتره.» و دو مرتبه رو به آشنای تازهٔ خودم کردم. «این مهمونی برای من غیرعادی‌یه. حتی صاحبخونه رو ندیده‌م. من اونجا زندگی می‌کنم.» و با دست اشاره به حصار ناپیدای دور کردم. «و این یارو گتسبی راننده‌ش رو با یک دعوتنامه فرستاد سراغ من.»

مصاحب من یک لحظه به من نگرست، انگار از درک گفتهٔ من عاجز

بود.



بعد ناگهان گفت: «من گتسی یم.»

با تعجب گفتم: «چی! خیلی معذرت می‌خوام.»

«فکر کردم بدانید، جوانمرد. متأسفانه من میزبان خوبی نیستم.»

تبسم کرد، به حالتی که می‌گفت می‌فهمم. به حالتی که خیلی بیشتر از می‌فهمم می‌گفت. یکی از آن تبسم‌های نادری بود که کیفیت اطمینان ابدی داشت و آدم در زندگی ممکن است فقط چهار پنج بار به نظایرش بر بخورد. تبسمی بود که یک لمحّه مقابل تمامی جهان خارج می‌ایستاد، یا چنین به نظر می‌رسید که می‌ایستد، و بعد با تعصبی مقاومت‌ناپذیر به نفع تو، روی تو متمرکز می‌شد. تو را می‌فهمید همانقدر که میل داشتی تو را بفهمند، و به تو اعتقاد می‌یافت همانقدر که می‌خواستی به خودت اعتقاد داشته باشی، و به تو اطمینان می‌داد تأثیری که در او نهاده‌ای عیناً همان است که در اوج درخشش خود امیدواری در دیگران بگذاری. درست در همین نقطه تبسم ناپدید شد - و من به جوان به ظاهر بزن‌بهادر شیکپوشی یکی دو سال بالای سی، می‌نگریستم که سخن گفتن لفظ قلم او فقط یک پرده تا مرز کارهای مضحک بی‌معنی فاصله داشت. مدتی پیش از آن‌که خود را معرفی کند، شدیداً حس کرده بودم کلمات را به دقت انتخاب می‌کند.

تقریباً در همان لحظه‌ای که آقای گتسی خودش را معرفی کرد، پیشخدمتی به سوی او شتافت و اطلاع داد که از شیکاگو او را پای تلفن می‌خواهند. با تعظیم کوچکی که ما را هر کدام به نوبت شامل گردید معذرت خواست و به من اصرار کرد که «اگر احتیاج به چیزی داشتید، جوانمرد، کافی‌یه که به یکی از پیشخدمت‌ها بگید. مرا می‌بخشید. بعداً دو مرتبه به شما ملحق می‌شم.»

وقتی که رفت فوراً رو به جوردن کردم - با بی‌تابی می‌خواستم او را از



شگفتی خود مطمئن سازم. من قبلاً آقای گتسی را به صورت مرد میانسال
تومندی با صورت سرخ در نظر مجسم کرده بودم. پرسیدم:

«کیه؟ می دونین؟»

«آدمیه به اسم گتسی، همین.»

«نه، مقصودم اینه که اهل کجاس؟ چه کار می کنه؟»

با تبسم ضعیفی جواب داد: «حالا دیگه شما این قضیه رو شروع
کردین. خب، یه وقت به من گفت تو آکفورد درس خونده.»
داشت پرده مبهمی پشت سرگتسی شکل می گرفت که جمله بعدی
جوردن آن را زایل ساخت.

«اما من باور نمی کنم.»

«چرا؟»

«نمی دونم. فقط فکر نمی کنم که اونجا بوده.»

در لحن او حالتی بود که مرا به یاد «فکر می کنم آدم کشته» دختر دیگر
انداخت، و تأثیرش تحریک کنجکاوی من بود. اگر می شنیدم که گتسی از
باتلاق‌های لوزیانا^۱ یا محله ایست ساید پایین^۲ در نیویورک برخاسته
است بی چون و چرا می پذیرفتم. تا این حد قابل درک بود. اما جوان‌ها
همین جور سهل و ساده از هیچ آباد راه نمی افتادند - اقلأً من در آن حال
بی تجربگی شهرستانی خود معتقد بودم که راه نمی افتند - کنار تنگه
لانگ آیلند قصر بخرند.

«در هر حال، مهمونی‌های بزرگ می ده.» جوردن با بی‌علاقگی
آدم‌های شهری به چیزهای ساده ملموس رشته سخن را تغییر داد. «و من
از مهمونی‌های بزرگ خوشم میاد. همچی خودمونی هستن. تو
مهمونی‌های کوچک، آدم همیشه زیر نظره.»

1) Louisiana 2) Lower East Side



صدای رعدمانند طبل بزرگ برخاست و به دنبال آن فریاد رهبر ارکستر ناگهان مهمهٔ باغ را شکافت: «خانم‌ها و آقایان. به خواهش آقای گتسی هم‌اکنون آخرین اثر آقای ولادیمیر توستوف^۱ را که در ماه مه گذشته در تالار کارنگی^۲ بیار مورد توجه قرار گرفت برای شما می‌نوازیم. کسانی که روزنامه می‌خوانند، می‌دانند که این آهنگ هیجان بزرگی ایجاد کرد.» در اینجا با فروتنی شادمان لبخند زد - و اضافه کرد: «چه هیجانی!» و همه از این حرف خندیدند. رهبر ارکستر در پایان با صدای رسای خود گفت: «این قطعه به نام تاریخ جهان به جاز خوانده می‌شود.»

ماهیت آهنگ آقای ولادیمیر توستوف بر من مجهول ماند، چون در همان لحظاتی که شروع شد، چشمم بر گتسی افتاد که روی پلکان مرمر تنها ایستاده بود و با رضایت از جمعی به جمع دیگر می‌نگریست. پوست آفتابخورده‌اش به نحو دلپذیری روی صورتش کش آمده بود و موی کوتاهش چنان تمیز و مرتب بود که گویی هر روز اصلاح می‌شد. من نمی‌توانستم اثری از شیطان‌صفتی در او ببینم. در دل از خود پرسیدم که آیا مشروب نخوردن اوست که به او کمک می‌کند از مهمانانش ممتاز و مجزا بماند؟ چون هر قدر که به سرمستی برادرانهٔ مجلس افزوده می‌شد، رفتار گتسی در نظر من درست‌تر و بانزاکت‌تر می‌آمد. هنگامی که تاریخ جهان به جاز تمام شد، زن‌ها دیگر سرشان را یک‌جور خودمانی و توله‌واری روی شانهٔ مردها می‌گذاشتند؛ به طنازی از حال می‌رفتند و خودشان را از پشت توی بغل مردها و حتی وسط جمع رها می‌کردند چون حتم داشتند کسی آنها را در نیمهٔ راه می‌گیرد و از زمین خوردن‌شان جلوگیری می‌کند - اما هیچ‌کس از پشت به طرف گتسی غش نکرد، و هیچ

1) Vladimir Tostoff 2) Carnegie Hall



زلف بوکله شده‌ای شانه گتسبی را نسایید و هیچ کوارتت آوازی دو طرف سرگتسبی با شرکت او تشکیل نشد.

«معذرت می‌خوام.»

پیشخدمت مخصوص گتسبی ناگهان کنار ما سبز شده بود. پرسید: «میس بیکر سرکار هستین؟ معذرت می‌خوام. آقای گتسبی مایل هستن با شما تنها صحبت کنن.»

جوردن با تعجب گفت: «با من؟»

«بله خانم.»

جوردن به تائی برخاست و برای نشان دادن حیرت خود ابروانش را به طرف من بالا برد و به دنبال پیشخدمت به سوی ساختمان رفت. دیدم لباس شب را، و در حقیقت همه جامه‌هایش را مثل لباس اسپورت می‌پوشد – در حرکت او یک جور سبکبالی به چشم می‌خورد، انگار که راه رفتن را نخست روی زمین گلف آن هم صبح‌های پاک فرح‌انگیز آموخته بود.

تنها بودم و ساعت داشت دو می‌شد. مدتی بود صداهای مبهم و سوسه‌انگیزی از اتاق دراز پُردریچه‌ای که مشرف بر تراس بود بیرون می‌آمد. از چنگ دانشجوی همراه جوردن، که اکنون با دو دختر رقص دربارۀ زایمان مباحثه داشت و از من به تضرع خواست به جمع‌شان پیوندم گریختم و داخل ساختمان شدم.

اتاق بزرگ پر از آدم بود. یکی از دخترهای زردپوش پیانو می‌زد و کنار او زن جوان بلندقامت و سرخ‌مویی که به دسته رقص مشهوری تعلق داشت آواز می‌خواند. مقادیری شامپانی صرف کرده بود و در اثنای آواز خواندن بی‌هیچ مناسبت به این نتیجه رسیده بود که زندگی بیار بیار غم‌انگیز است – و نه تنها آواز می‌خواند، بلکه گریه هم می‌کرد. مکث‌هایی



را که در آهنگ وجود داشت با هق‌هق‌های منقطع و گلوخرایش خود پُر می‌کرد و بعد کلمات را به صدای سوپرانوی لرزانی از سر می‌گرفت. اشک روی گونه‌هایش می‌غلتید اما نه بی‌هیچ مانع، چون وقتی قطره‌های اشک با مژگان شدیداً ریمل کشیده‌اش تماس می‌یافتند، رنگ مرکب می‌گرفتند و دنباله‌ راه را به صورت جویبارهای گندگزر سیاه‌رنگی می‌بیمودند. کسی به شوخی پیشنهاد کرد که آواز نت‌هایی را که روی صورتش کشیده شده بود بخواند ولی خواننده غمزده به مجرد شنیدن این سخن دست‌هایش را بالا انداخت، روی یک صندلی افتاد و در خواب سنگین شراب‌آلوده فرورفت.

زنی که کنار من ایستاده بود در توضیح گفت: «با یه مردی که می‌گه شوهرشه دعوا کرده.»

به اطراف خود نگریستم. بیشتر زن‌های باقی‌مانده حالا با مردهایی که گفته می‌شد شوهرشان‌اند دعوا داشتند. حتی همراهان جوردن، دو زوج ساکن ایست‌آگ، تفاق بینشان را جدایی افکنده بود. یکی از مردها با شور عجیبی با هنریشه جوانی در گفتگو بود، و همسرش پس از آن‌که سعی کرد قضیه را یک جور موقر بی تفاوت به خنده برگزار کند، از پا درآمد و به حمله‌های جناحی پرداخت - بی‌درپی چون افعی خشمگینی کنار شوهرش ظاهر می‌شد و در گوشش «قول داده بودی!» می‌دمید.

بی‌میلی برای خانه رفتن فقط محدود به مردان هوسباز نمی‌شد. در این لحظه سرسرا در اشغال دو مرد و دو زن بود. مردها به نحو اسفباری هشیار بودند و همسرانشان سخت دلخور، و به صدای کمی بلند با یکدیگر همدردی می‌کردند.

«هر وقت که می‌بینه به من خوش می‌گذره می‌خواد بره خونه.»

«هیچ وقت به عمرم نشیده بودم کسی تا این حد خودخواه باشه.»



«ما همیشه برای رفتن نفر اولیم.»

«ما هم همین طور.»

یکی از مردها بره وار گفت: «ولی امشب ما تقریباً نفر آخریم. ارکتر

تیم ساعت پیش رفت.»

با وجود این که دو بانو هم آواز بودند که تا این حد بدخواهی اصلاً باورکردنی نیست، یک کشمکش کوتاه به بحث پایان داد و دوزن لگدزنان از زمین بلند شدند و روی دست در تاریکی شب فرورفتند.

در سرسرا در انتظار کلاهم بودم که در کتابخانه باز شد و جوردن بیکر و گتسی با هم بیرون آمدند. گتسی آخرین کلمه‌ای را در گوش جوردن فرومی خواند، ولی با نزدیک شدن چند نفر که قصد خداحافظی داشتند اشتیاقش ناگهان به صورت نزاکت خشک درآمد.

همراهان جوردن او را بی صبرانه از جلو در صدا می کردند، ولی او لحظه‌ای برای دست دادن درنگ کرد. به نجوا گفت: «حیرت‌آورترین ماجرا رو شنیدم. چقدر ما اون تو بودیم؟»

«چطوره؟ در حدود یک ساعت.»

مثل آدمی که در جذبه فرورفته باشد تکرار کرد: «واقعاً حیرت‌آور بود - اما من قول دادم به هیشکه چیزی نگم و الان دارم شما رو به وسوسه می اندازم.» در روی من به ملاحظت خمیازه کشید. «بی‌این به دیدن من... دفتر تلفن... به اسم خانم سیگرنی هاورد... عممه...» در همان حال که سخن می گفت شتابان می رفت - دست برنزه اش سلامی چابک فرستاد و در جمع همراهانش ذوب گردید.

اندکی شرمسار از این که در اولین دعوت تا دیروقت مانده‌ام، به آخرین مهمانان گتسی که گرد او حلقه زده بودند پیوستم. می خواستم توضیح

1) Mrs. Sigourney Howard



بدهم که سر شب او را جسته و تیافته بودم و پوزش بخواهم از این که توی باغ او را به جا نیاورده‌ام.

به گرمی گفت: «اسمش رو نیارید. اصلاً فکرش رو هم نکنید، جوانمرد.» در این خطاب خودمانی همانقدر صمیمیت نبود که در دستش که اکنون اطمینان‌دهنده شانه مرا لمس می‌کرد. «و فراموش نکنید که فردا صبح سوار هواپیما می‌شیم، ساعت نه.»

بعد پیشخدمت پشت سرش بود:

«قربان، تلفن از فیلا دلفیا.»

«بیار خب، یک دقیقه. بهشون بگید الان میام... شب به خیر.»

«شب به خیر.»

تبسم کرد - و ناگهان مثل این بود که در دیر ماندن و آخر رفتن من معنی دلپذیری وجود داشت، که این را تمام مدت خودش خواسته بود. «شب به خیر، جوانمرد... شب به خیر.»

ولی هنگامی که از پله‌ها پایین رفتم، دیدم شب هنوز کاملاً به سر نرسیده است. پانزده متری دورتر از در، ده دوازده جفت چراغ اتومبیل منظره غریب پُرغوغایی را روشن می‌کرد. در جوی کنار جاده، و راست نه واژگون، ولی بدون یک چرخ، اتومبیل شکاری نوری افتاده بود که کمتر از دو دقیقه زودتر از اتومبیل‌گرد خانه گسی خارج شده بود. برآمدگی تیز دیوار مسئول جدایی چرخ بود که چند و چون آن اکنون مورد توجه پنج شش راننده کنجکا و قرار گرفته بود. اما از آنجا که اتومبیل‌های آنها راه را بسته بودند مدتی بود اتومبیل‌های پشت سر سروصدای ناهنجار گوشخراشی به راه انداخته بودند که به شلوغی شدید صحنه می‌افزود. مردی که رویوش بلند خاک‌گیری به تن داشت از لاشه اتومبیل پیاده شده وسط جاده ایستاده بود و با حیرانی مطبوعی از اتومبیل به چرخ و از



چرخ به تماشاگران می نگرست. در توضیح گفت:

«می دونین! افتاد تو خوب.»

این واقعیت برایش بی اندازه شگفت آور بود، و من نخست کیفیت غیرعادی حیرتش را بازشناختم، بعد خودش را - همان مشتری آخر شب کتابخانه گنسی بود.

«چطور شد؟»

مرد شانه هایش را بالا انداخت و با قاطعیت گفت: «من اصلاً و ابداً سررشته‌ای از میکانیکی ندارم.»

«آخه چه جوری این طور شد؟ ز دین به دیوار؟»

مرد چشم جفندی گفت: «از من نپرسین.» و دستش را بکلی از ماجرا شست. «اطلاع من از رانندگی خیلی کمه، تقریباً صفر. شد دیگه، من همینو می دونم.»

«خب آقا جان، اگه تو راننده خوبی نیستی، نباید شب ماشین برونی.»

مرد با اوقات تلخی توضیح داد که «ولی من حتی سعی نمی کردم.» سکوتی از حیرت ناظران را فراگرفت.

«مگه می خوای خودکشی کنی؟»

«شانس آوردی فقط چرخش کنده شد. آقا راننده ناشی که هس هیچ،

سعی هم نمی کرده!»

مرد جنایتکار باز هم توضیح داد: «شماها نمی فهمین. من نمی روندم.

یه نفر دیگه تو ماشینه.»

بهتی که به دنبال اعلام این خبر تماشاگران را گرفت به صورت «آه-ه-ه!» کشیده‌ای از دهان‌ها خارج شد و در این حال در شکاری آهسته بازگردید. جمعیت - مردم حالا دیگر تعدادشان به اندازه یک جمعیت شده بود - بی اختیار عقب رفت و هنگامی که در اتومبیل کاملاً باز شد، سکوت



مرگ آسایی حکمفرما گردید. بعد، خیلی به تدریج، و قسمت به قسمت، موجود رنگ‌پریده بی‌استخوانی از لاشهٔ اتومبیل بیرون خزید و با کفش بزرگ و نامطمئن رقص خود چند جای زمین را آزمود.

نور خیره‌کنندهٔ چراغ اتومبیل‌ها کورش می‌کرد، و نالهٔ یک نفس بوق‌ها گیجش، و در این حال شبیح چند لحظه در جا تلوتلو خورد تا آن‌که توانست مرد روپوشدار را ببیند.

به خونسردی از او پرسید: «چی شده، بنزین تموم کردیم؟»
«نیگاکن!»

شش انگشت به چرخ قطع شده اشاره می‌کردند - مرد لحظه‌ای به آن خیره ماند و سپس به بالا نگرست، مثل این‌که حدس می‌زد چرخ از آسمان افتاده باشد.

کسی به توضیح گفت: «کنده شده.»
مرد سرش را به تصدیق تکان داد.
«اول متوجه نشدم ایشتاده‌ایم.»

مکشی کرد، بعد نفس عمیقی کشید و شانه‌هایش را راست کرد و به صدای مصممی گفت:

«ممکنه به من بگین پمپ بنزین از کدوم طرفه؟»

اقلاً دوازده نفر که حال بعضی از آنها فقط اندکی بهتر بود برایش توضیح دادند که دیگر هیچ‌گونه ارتباط فیزیکی بین چرخ و خود اتومبیل وجود ندارد. و او پس از لحظه‌ای پیشنهاد کرد که «از عقب بیارنش بیرون. بگزارنش تو دنده عقب.»

«بابا چرخ کنده شده!»

مرد مردد ماند و بعد گفت:

«امتحانش ژرری نداره.»



غوغای گوشخراش بوقها به حد اعلای خود رسیده بود و من برگشتم و از وسط چمن به طرف خانه رفتم. یک بار نگاهی به عقب انداختم. ماه کلوچه مانندی بر فراز خانه گتسی می درخشید و به شب جلوه همیشه آن را می داد و از معرکه خنده و شلوغ باغ او که هنوز نورانی بود جان سالم به در می برد. به نظر می رسید که اکنون یک خلا آنی از آن دریاچه ها و درهای بزرگ بیرون می تراود و هیکل میزبان را که در ایوان جلو خانه ایستاده و دستش را به حالت خداحافظی بالا گرفته بود انزوای کامل می بخشد.



پس از خواندن آنچه تا به حال نوشته ام می بینم چنین وانمود کرده ام که وقایع سه شب که هر کدام چند هفته بین شان فاصله بود یگانه مشغولیات من بوده اند. برعکس اینها فقط پیشامدهای اتفاقی در یک تابستان پُرمشغله بودند که تا مدت ها بعد مرا بی اندازه کمتر از امور شخصی خود مشغول می داشتند.

بیشتر وقت کار می کردم. صبح زود که در مغاک های سپید نیویورک پایین به سوی ساختمان پروبیتی تراست^۱ می شتافتم، خورشید سایه ام را به طرف باختر می افکند. کارمندان دیگر و سهام فروشان جوان را به نام کوچک شان می خواندم و با ایشان در رستوران های شلوغ تاریک ناهار سوسیس، پوره سیب زمینی و قهوه می خوردم. و حتی رفاقت کوتاهی با دختری پیدا کردم که خانه اش در جرزی سیتی^۲ بود و در دایره حسابداری کار می کرد، اما برادرش کم کم شروع کرد نگاه های خصمانه به طرف من انداختن، از این رو هنگامی که دخترک در ماه ژوئیه به مرخصی رفت ماجرا را آرام به یاد سپردم.

1) Probity Trust 2) Jersey City



شام را معمولاً در باشگاه بیبل می‌خوردم - و نمی‌دانم به چه علت این دلگیرترین قسمت روز من بود - و بعد به کتابخانه در طبقه بالا می‌رفتم و یک ساعت از روی وظیفه‌شناسی مباحث سرمایه‌گذاری و وثیقه‌ها را مطالعه می‌کردم. در باشگاه معمولاً چند نفری شلوغ مزاحم بودند ولی هیچ‌گاه پا به درون کتابخانه نمی‌گذاشتند، و آنجا از این لحاظ برای کار کردن جای مناسبی بود. پس از آن، اگر شب ملایم بود درازة خیابان مدیسن^۱ را قدم‌زنان پایین می‌آمدم، از کنار هتل قدیمی مہری‌هیل^۲ می‌گذشتم و از طریق خیابان سی و سوم به ایستگاه راه‌آهن پنسیلوانیا می‌رفتم.

کم‌کم از نیویورک خوشم می‌آمد، از حالت تندگذر و پُرماجرایی آن در شب، و از تماشای رفت‌وآمد دایمی مردها و زنها و اتومبیل‌ها که چشم بی‌قرار را ارضا می‌کرد. خوشم می‌آمد در خیابان پنجم راه بروم و از میان جمعیت، زن‌های به‌ظاهر عشقی را انتخاب کنم و خیال کنم پس از چند دقیقه وارد زندگی آنها می‌شوم و نه کسی هرگز خبردار می‌شود و نه اعتراض می‌کند. گاهی، در ذهن خود آنها را تا مدخل آپارتمان‌شان، سرنش خیابان‌های پنهان دنبال می‌کردم و آنها یش از آن‌که از در بگذرند و در تاریکی گرم شب ناپدید شوند برمی‌گشتند و در جواب من لبخند می‌زدند. در نیمه‌روشنی جادویی شهر بزرگ، گاهی حس تنهایی نافذی بر من چیره می‌شد و همین را در دیگران حس می‌کردم - کارمندان جوان بیچاره‌ای که جلو ویرترین مغازه‌ها می‌پلکیدند تا وقت شامی تنها در رستورانی فرابرسد - کارمندان جوان در تیرگی شامگاه، که حس‌ام‌ترین لحظات شب و عمر خود را تباه می‌کردند.

و باز ساعت هشت وقتی که کوچه‌های تاریک خیابان‌های چهلم پُر از

1) Madison 2) Murray Hill



پنج پنج تاکسی‌های پُر ضربانی می‌شد که رهپار تماشاخانه‌ها بودند، قلبم می‌گرفت. در آن حال که تاکسی‌ها منتظر چراغ سبز بودند، درون آنها اشکال آدمی به هم تکیه می‌دادند، صداها نغمه می‌سرودند و قهقهه خنده از شوخی‌هایی که به گوش نمی‌رسید برمی‌خاست و سیگارهای روشن طرح حرکات نامفهوم دست‌ها را در هوا رسم می‌کردند. من هم می‌پنداشتم که رهپار دیار شادی‌ام و در هیجان خصوصی آنها شریک‌ام و برایشان آرزوی خوشی می‌کردم.

مدتی جوردن بیکر را ندیدم، و بعد در نیمه تابستان او را باز یافتم. اول از این‌که با او به این طرف و آن طرف می‌روم احساس فخر می‌کردم، چون قهرمان گلف بود و همه اسمش را شنیده بودند. بعد چیزی بیشتر از این بود. عیناً عاشق نشده بودم، اما یک جور کنجکاوی لطیفی در خود حس می‌کردم. قیافه ملول متفرعنی که جوردن برای دنیا می‌گرفت چیزی را پنهان می‌کرد – بیشتر اداها سرانجام پنهان‌کننده چیزی می‌شوند گو این‌که در آغاز این‌طور نباشد – و یک روز کشف کردم که این چیز چیست. هنگامی که با هم در واریک^۱ در خانه‌ای مهمان شب‌ماندنی بودیم، جوردن اتومبیلی را که از دیگری گرفته بود با کروک بالازده زیر باران گذاشت و بعد حاشا کرد – و ناگهان ماجرای را که درباره او شنیده بودم و آن شب در خانه دی‌زی به خاطر می‌انداختم یاد آوردم. در اولین مسابقه بزرگش سروصدایی برخاست که نزدیک بود به روزنامه‌ها هم بکشد. گفته شد که جوردن در دور ماقبل نهایی توپش را از یک موقعیت نامناسب حرکت داده است. و کار داشت به حد رسوایی می‌رسید ولی فرونشست. یکی از وردست‌های مسابقه شهادتش را پس گرفت و یگانه شاهد دیگر اعتراف کرد که ممکن است اشتباه کرده باشد. این پیشامد و

1) Warwick



آن نام در ذهن من کنار هم باقی مانده بودند.

جوردن بیکر به طور غریزی از مردان باهوش و زیرک پرهیز می‌کرد. اکنون می‌بینیم که این پرهیز به این علت بود که در یک سطح پایین‌تر، جایی که امکان تخطی از اصول پذیرفته به مغز اشخاص خطور نمی‌کند، احساس امنیت بیشتری می‌کرد. جوردن به نحو علاج‌ناپذیری متقلب بود. تاب تحمل شرایطی را که به ضرر او بود نداشت، و لابد به علت همین بی‌میلی بود که از کوچکی دست به کار نیرنگ شده بود تا هم بتواند تبسم تحقیرآمیز و بی‌اعتنای خود را برای دنیا داشته باشد و هم تمنیات تن‌سخت و چابکش را برآورده سازد.

قضیه برای من بی‌تفاوت بود. نادرستی در یک زن چیزی است که آدم هیچ‌وقت از ته دل عیب نمی‌داند - قدری متأسف شدم و بعد فراموش کردم. در همان مهمانی بود که ما بگومگوی غربی دربارهٔ اتومبیل راندن کردیم. شروعش از آنجا بود که جوردن اتومبیل را چنان از نزدیکی چند کارگر رد کرد که گوشه گل‌گیر تکمه پالتوی یکی از آنها را کند. به اعتراض گفتم:

«راننده چرندی هستی. یا باید بیشتر احتیاط کنی و یا این‌که اصلاً

ماشین نرونی.»

«من احتیاط می‌کنم.»

«نه، نمی‌کنی.»

به سبکسری گفتم: «خب، دیگر احتیاط می‌کنی.»

«این چه ربطی به موضوع داره؟»

با تأکید جواب داد: «از سر راه من می‌رن کنار. برای تصادف دو نفر

لازمه.»

«فرض کنیم یکی سر راه تو سبز بشه که به اندازهٔ خودت بی‌احتیاط باشه.»



«امیدوارم هیچ وقت نشه. من از آدمای بی احتیاط متنفرم. برای همینه که از تو خوشم میاد.»

چشمان زاغ آفتاب خورده اش درست روبرو را می نگر بستند، ولی او روابط ما را عمداً تغییر داده بود، و یک لحظه فکر کردم دوستش دارم. اما من آدم گندفکری هستم و پراز مقررات درونی که روی خواست های من مثل ترمز عمل می کنند، و می دانستم که اول باید به طور مسلّم خود را از گرفتاری باقی مانده در زادگاهم برهانم. هنوز هفته ای یک نامه می نوشتم و آنها را با «قربانت، نیک» امضا می کردم و تنها فکری که می توانستم بکنم این بود که چطور آن دختر خانم وقتی تیس بازی می کند، سیل کمرنگی از دانه های عرق روی لب بالای او ظاهر می شود. با وجود این قرار مبهمی وجود داشت که آن را لازم بود مدبرانه بشکنم تا آزاد شوم.

هر کس به گمان خود صاحب اقلای یکی از صفات حسنه است و آن صفت در من این است: خودم یکی از چند آدم واقعاً درستکاری هستم که به عمرم شناخته ام.



یکشنبه صبح که ناقوس کلیسای دهکده‌های کنار ساحل به صدا درمی‌آمد جهان و دلبران جهان* به خانه گتسی برمی‌گشتند و روی چمنش خندان می‌درخشیدند. دخترخانم‌ها لابلای کوکله‌ها و گل‌هایش می‌لولیدند و می‌گفتند: «فاچاق مشروب می‌کنه. یه دفعه آدم کشته، همون کسی رو که فهمیده بود برادرزاده فون هیندنبرگ^۱ و پسرعموزاده شیطونه. جون، بی‌زحمت یه دونه گل سرخ بچین بده من، یه چکّه آخر هم بریز تو اون جام بلور.»

یک بار در حاشیه‌های سفید برنامه حرکت قطارها اسم کسانی را که در آن تابستان به خانه گتسی آمدند نوشتم. حالا دیگر این برنامه کهنه شده و تاهای آن از هم گسیخته است؛ بالای آن نوشته‌اند: «این برنامه از پنجم ژوئیه ۱۹۲۲ معتبر است.» اما هنوز نام‌های رنگ‌پریده را می‌توانم بخوانم و اینها بهتر از کلی‌گویی من می‌توانند تصویری از کسانی که مهمان‌نوازی گتسی را می‌پذیرفتند و بدین ترتیب خراجی پنهان به صورت بی‌اطلاعی مطلق از چند و چون احوال او به وی می‌پرداختند به شما بدهند.

1) Von Hindenburg



از ایست‌اگ، بنابراین، چستر بکر^۱ها می‌آمدند و لیچ^۲ها و آدمی به اسم بنسن^۳ که او را از دانشگاه می‌شناختم، و دکتر وبستر سیوت^۴ که تابستان پیش در مین^۵ غرق شد. و هورن‌بیم^۶ها و ویلی ولترها^۷ و تمام افراد خانواده‌ای که بلاک‌بک^۸ نام داشتند و همیشه در یک گوشه جمع می‌شدند و هرکس نزدیک‌شان می‌شد مثل بز دماغ‌شان را برایش بالا می‌گرفتند. و ایسمی^۹ها و کریستی^{۱۰}ها (بهتر است بگویم هیوبرت آوریباخ^{۱۱} و خانم آقای کریستی)، و ادگار بیور^{۱۲} که شایع است موی سرش یک بعد از ظهر زمستان بی هیچ دلیل یکباره سفید شد.

کلارنس اندایو^{۱۳}، یادم می‌آید، ساکن ایست‌اگ بود. فقط یک بار آمد، شلوار گلف سفید پوشیده بود. و توی باغ با مردک بی‌کاره‌ای به نام اتی^{۱۴} دعوا کرد. از جاهای دورتر لانگ آیلند چیدل‌ها می‌آمدند و او. آر. پی. شردرها^{۱۵} و استون‌وال جکسن ای‌برام^{۱۶}های جرجیا، و فیش گاردها^{۱۷} و ریپلی سنل^{۱۸}ها. سنل سه روز پیش از آنکه زندان برود آنجا بود و روی اتومبیل‌گرد ریگی گنسی چنان مست ایستاده بود که دست راستش زیر اتومبیل بانویولی سیز سوت^{۱۹} رفت. دانسی^{۲۰}ها هم می‌آمدند، و نیز اس. بی. وایت‌بیت^{۲۱} که شیرین بالای شصت سال داشت، و موریس ا. فلینک^{۲۲} و هم‌ردها، و بلوگا^{۲۳} و اردکننده^{۲۴} تنباکو و رقیقه‌های بلوگا.

از وست‌اگ پل^{۲۵}ها می‌آمدند. و مل‌ردی^{۲۶}ها و سیل‌رویک^{۲۷} و سیل‌شن^{۲۸}

-
- 1) Chester Becker 2) Leech 3) Bunsen 4) Webster Civet 5) Maine
6) Hornbeam 7) Willie Voltaire 8) Blackbuck 9) Ismay
10) Chrystie 11) Hubert Auerbach 12) Edgar Beaver
13) Clarence Endive 14) Etty 15) O. R. P. Shraeder
16) Stonewall Jackson Abram 17) Fishguard 18) Ripley Snell
19) Ulysses Swett 20) Dancie 21) S. B. Whitebait
22) Maurice A. Flink 23) Hammerhead 24) Beluga 25) Pole
26) Mulready 27) Cecil Roebuck 28) Schoen



و گولیک^۱ سناتور ایالت و نیوتن ارکید^۲، که صاحب اختیار شرکت «فیلمز پراکسلانس»^۳ بود، و اکهاست^۴ و کلاید کوهن^۵ و دان اس. شوارتس^۶ (پسر) و آرثر مکاریتی^۷ که همه به نحوی دست در کار فیلم و سینما بودند. و کتلیپ^۸ ها و بم پرگ^۹ ها و جی. ارل ملدون^{۱۰}، برادر آن یکی ملدون که بعداً زنش را خفه کرد. دا فوتانو^{۱۱} که کارش راه انداختن پول بود، آنجا می آمد و اِد لگرو^{۱۲} و جیمز بی. فیرت^{۱۳} معروف به «بی باندرول» و دی یانگ^{۱۴} ها و ارنست لیلی^{۱۵} که برای قمار می آمدند و زمانی که فیرت از ساختمان به باغ می آمد نشانه آن بود که موجودیش را پاک باخته است و شرکت «اسوشیتد ترکشن»^{۱۶} لازم است روز بعد نوسان های پرسودی بکند.

مردی که اسمش کلیپ سپرینگر^{۱۷} بود چنان مرتب می آمد و آنقدر زیاد می ماند که به «پانسیونر» معروف شده بود - من مشکوکم از این که خانه دیگری داشت. از آدم هایی که در کار تئاتر بودند و می آمدند گس ویز^{۱۸} بود و هارس دانه ون^{۱۹} و لستر مایر^{۲۰} و جرج دک وید^{۲۱} و فرانسیس بول^{۲۲}. و نیز از ساکنان نیویورک، کروم^{۲۳} ها بودند و بکسین^{۲۴} ها و دینگرها^{۲۵} و رایسل بتی^{۲۶} و کورینگن^{۲۷} ها و کیله هیرها^{۲۸} و دیوئر^{۲۹} ها و اسکالی^{۳۰} ها و اس. دابلیو. پلچر^{۳۱} و اسمرک^{۳۲} ها و کوین های جوان^{۳۳}، که حالا از هم جدا شده اند، و هنری ال. پالمِتو^{۳۴} که در تایمز اسکوئر^{۳۵} خودش را جلو قطار زیرزمینی انداخت.

-
- 1) Gulick 2) Newton Orchid 3) Films Par Excellence 4) Eckhaust
 5) Clyde Cohen 6) Don S. Schwartz 7) Arthur McCarty 8) Catlip
 9) Bemberg 10) G. Earl Muldoon 11) Da Fontano 12) Ed Legro
 13) James B. Ferret 14) De Jong 15) Ernest Lilly
 16) Associated Traction 17) Klipspringer 18) Gus Waize
 19) Horace O'Donovan 20) Lester Mayer 21) George Duckweed
 22) Francis Bull 23) Chrome 24) Backhysson 25) Dennicker
 26) Russell Betty 27) Corrigan 28) Kelleher 29) Dewer 30) Scully
 31) S. W. Belcher 32) Smirke 33) Quinn 34) Henry L. Palmetto
 35) Times Square



بِنی مَکَلِهِنِهان^۱ همیشه با چهار زن می آمد که اگرچه هیچ وقت عیناً همان زن های قبلی نبودند اما به اندازه ای به هم شباهت داشتند که به ناچار آدم فکر می کرد آنها را قبلاً آنجا دیده است. اسم هایشان را فراموش کرده ام - فکر می کنم ژاکلین یا این که کانسوئلا^۲ یا گلوریا، یا جودی، یا جون و اسم خانوادگی شان هم یا نام های خوش آهنگ گل ها و ماه ها بود یا اسم های زمخت تر سرمایه داران بزرگ آمریکایی، که وقتی به ایشان اصرار می شد اعتراف می کردند دختر عموی آنان اند.

علاوه بر اینها، یادم می آید که فاستینا اوبراین^۳ اقللاً یک بار آنجا آمد، و دخترهای بدکر^۴ و بروئر^۵ جوان که دماغش در جنگ دم گلوله رفته بود و آقای آلبروکس برگر^۶ و دوشیزه هاگ^۷ نامزدش و آردیتافیتس پیترز^۸ و آقای پی. جیوویت^۹ که سابقاً رئیس لژیون آمریکا بود و دوشیزه کلودیا هیپ^{۱۰} همراه مردی که شهرت داشت راننده اوست، و پرنس یک جایی که دوک خطابش می کردند و اسمش را اگر هم روزی بلد بودم فراموش کرده ام. همه این آدم ها در آن تابستان به خانه گتسی آمدند.

یک روز اواخر ماه ژوئیه، اتومبیل شکوهمند گتسی ساعت نه صبح وارد اتومبیل گرد سنگلاخی خانه من شد، جلو در ایستاد و نغمه ای با بوق سه تته خود سرداد. اولین باری بود که گتسی به دیدن من می آمد هر چند که من دو بار در مهمانی هایش شرکت کرده بودم، سوار هواپیمای آب نشین اش شده بودم، و به اصرار او به کرات از پلاژش استفاده برده بودم.

1) Benny McClenahan 2) Consuela 3) Faustina O'Brien 4) Baedecker
5) Brewer 6) Albrucksburger 7) Haag 8) Ardita Fitz-Peters
9) P. Jewett 10) Claudia Hipp



«صبح به خیر جواتمرد. چون امروز قراره شما با من ناهار بخورید فکر کردم با هم بریم شهر.»

گتسی روی رکاب اتومبیل تعادل خود را نگاه داشته بود، و با آن تنوع حرکات که به نحو خاصی آمریکایی است - و به نظر من نتیجه بلند نکردن بارهای سنگین و تنشستن شق و ورق در جوانی است و بیشتر از آن زاده زیبایی بی شکل و حالت بازی‌های عصبی و نامتناوب ما. این خصیصه پیوسته قالب رفتار بانزاکت او را می‌شکست و به صورت یک‌جور بی‌قراری ظاهر می‌شد. گتسی هرگز کاملاً بی‌حرکت نبود؛ همیشه یا پایبی بود که جایی ضرب می‌گرفت و یا دستی که با ناشکیبایی باز و بسته می‌شد.

دید که اتومبیل‌اش را به دیده تحسین نگاه می‌کنم.

«قشنگه جواتمرد، نه!» از روی رکاب پایین پرید تا اتومبیل را بهتر ببینم. «قبلاً هیچ وقت ندیدیتش؟»

آن را دیده بودم. همه آن را دیده بودند. کرم پُررنگی بود، به برق نیکل می‌درخشید، از طول غول‌آسایش جابه‌جا جعبه‌های کلاه، جعبه‌های خوراک و جعبه‌های ابزار پیروزمندانه بیرون زده بود، و بر پشانی‌اش شبکه‌ای از شیشه‌های بادشکن قرار داشت که ده دوازده خورشید در آن می‌درخشیدند. وسط چندین قشر شیشه، داخل گلخانه‌مانندی، روی چرم سبز نشستیم و به طرف شهر راه افتادیم.

در طول ماه پیش شاید پنج شش بار با گتسی صحبت کرده بودم و برخلاف انتظار دیده بودم چندان حرفی برای گفتن ندارد. بنابراین اثر ذهنی اولیه او در من، این‌که آدم مهمی است که چگونگی اهمیتش مجهول است، تدریجاً محو شده بود و او برای من حالا به سادگی صاحب کاروانسرای مجللِ مجاور بود.



و سپس آن اتومبیل سواری معشوش‌کننده پیش آمد. هنوز به قریهٔ وست‌آگ نرسیده بودیم که گتسی شروع کرد به ناتمام‌گذاردن جمله‌های فخیمش و مثل آدم‌های دودل شروع کرد به دست‌کوبیدن بر زانوی شلوار قهوه‌ای‌رنگش. بعد یک دفعه و به نحوی که برای من تعجب‌آور بود گفت:

«بین جوانمرد. اصلاً عقیدهٔ شما دربارهٔ من چیه؟»

اندکی مقهور، شروع کردم به کلی‌بافی‌های طفره‌آمیزی که شایستهٔ این جور پرسش‌هاست. گتسی حرف مرا قطع کرد: «می‌خوام مقداری از شرح زندگی خودم رو براتون تعریف کنم. میل ندارم از این شایعاتی که دربارهٔ من می‌شنوید تصوّر غلطی نسبت به من پیدا کنید.»

پس خودش از این اتهامات پرت و پلایی که چاشنی صحبت سرسراهای خانهٔ او بود اطلاع داشت.

«من کلام راست خدا رو به شما می‌گم.» ناگهان دست راستش را بالا گرفت و دست به دامن داوری الهی گردید. «من یگانه پسر اشخاص پولداری هستم از اهالی غرب میانه - که حالا هیچ‌کدام زنده نیستن. تربیت من در آمریکا انجام شد و تحصیلاتم در آکسفورد، چون همهٔ اجداد من اونجا درس خونده‌ن. سنت خانوادگی‌یه.»

از گوشهٔ چشمش به من نگرست - و من فهمیدم چرا جوردن بیکر معتقد شده بود گتسی دروغ می‌گوید. عبارت «تحصیلاتم در آکسفورد» را با عجله گفت یا جوید یا از آن به سرفه افتاد، انگار که قبلاً هم او را ناراحت کرده بود. و از این شک، همهٔ گفتهٔ او از هم پاشید و از خود پرسیدم که آیا ممکن نیست واقعاً مقداری خباثت شیطانی در کارش باشد.

سرسری پرسیدم: «از کجای غرب میانه؟»

«سان فرانسیسکو.»*

«که این طور.»



«افراد خانواده همه مُردند و پول زیادی به من رسید.»
 به لحن پُروقاری سخن می‌گفت. انگار که خاطره‌ از بین رفتن تمام
 خانواده‌اش هنوز او را رها نکرده بود. یک لحظه گمان بردم شوخی
 می‌کند، اما یک نگاه کوتاه قانعم کرد که نه.

«بعد مثل یک مهاراجه در پایتخت‌های اروپا زندگی کردم – پاریس،
 ونیز، رم – کارم جمع کردن جواهر بود، بیشتر یاقوت، شکار حیوانات
 وحشی، کمی نقاشی – فقط برای دل خودم – و کوشش برای فراموش
 کردن اتفاق خیلی غم‌انگیزی که مدت‌ها پیش برام افتاده بود.»
 به‌زور جلو خنده‌ ناپاوری خود را گرفتم. حتی عبارت‌هایی که به کار
 می‌برد چنان از فرط استعمال نخنما شده بودند که هیچ‌گونه تصویری
 برنمی‌انگیختند، جز تصویر آدمکی عمامه به سر که وقتی در جنگل
 بولونی^۱ به تعقیب بیرها می‌پرداخت از تمام منافذش خاک‌آزه بیرون
 می‌ریخت.

«بعدش جوانمرد، جنگ شد. تسکین بزرگی بود و من خیلی کوشش
 کردم بمیرم، ولی مثل این‌که سحر و جادو حافظ من شده بود. وقتی جنگ
 شروع شد من درجه‌ ستوان یکمی را قبول کردم. در جنگل آرگون^۲
 باقی‌مانده‌ گردان مسلسل‌دارم رو به اندازه‌ای جلو بردم که دو طرف ما
 شکافی به طول هشتصد متر ایجاد شده بود و پیاده‌نظام قادر به پیشروی
 نبود. ما آنجا دو روز و دو شب ماندیم – یکصد و سی نفر با شانزده تا
 مسلسل لوئیس^۳. وقتی که پیاده‌نظام بالاخره به ما رسید، پرچم و نشان سه
 لشکر آلمانی را وسط تلّ کشته‌ها پیدا کردند. من به درجه‌ سرگردی ترفیع
 داده شدم و همه‌ کشورهای متفق به من مدال دادن، حتی موته نگر^۴،
 همون موته نگروی کوچولو در ساحل دریای آدریاتیک!»

1) Boulogne 2) Argonne 3) Lewis



موتہ نگروی کوچولو! کلمہ‌ها را بلند کرد و به سوی آنها گُرنش نمود۔
همراه تبسمش. تبسم گتسبی تاریخ پُر آشوب موتہ نگرو را درک کرد و با
مبارزه دلاورانه مردم موتہ نگرو و همدردی نمود. تبسم، غوامض سلسله
حوادث و قیام‌هایی را که باعث شده بود آن مدال از قلب کوچک و گرم
موتہ نگرو بیرون بجهد به خوبی دریافت. ناباوری من اکنون زیر قشری از
افسون فرورفته بود؛ مثل این بود که آدم ده دوازده مجله را به عجله
پشت سر هم ورق بزند.

گتسبی دست در جیبش کرد، و تگه فلزی که روبانی از آن آویزان بود
کف دستم افتاد.
«مال موتہ نگروئه.»

با حیرت دیدم که حقیقی می‌نماید. نوشته مُدور روی آن را خواندم.
«نشان دانیلو^۱ – موتہ نگرو – سلطان نیکولاس^۲.»
«اون روش کنین.»

«سرگرد جی گتسبی. به پاس دلاوری خارق‌العاده.»
«این یک چیز دیگه‌یه که همیشه همراه دارم. یادگار روزهای
آکسفورده. جلو کالج ترینیتی^۳ گرفته شده. کسی که طرف چپ من ایستاده
لرد دانکاستر^۴.»

عکسی بود از شش جوان که کت‌های دانشجویی به تن داشتند و جلو
طاقی ایستاده بودند که از دهانه آن چند برج مخروطی پیدا بود؛ گتسبی
هم بود، کمی، نه زیاد، جوان‌تر به نظر می‌رسید و چوب کریکتی در دست
داشت.

پس همه چیز راست بود. پوست بَرّاق بیرهایش را در قصرش کنار
کانال بزرگ و نیز دیدم و خودش را که صندوقی پُر از یاقوت را می‌گشود تا

1) Danilo 2) Nicolas 3) Trinity 4) Earl of Doncaster



در ژرفای سرخ‌رنگ آن تسکینی برای آلام دل شکسته خود بجوید.
 «امروز می‌خوام یک خواهش بزرگی از شما بکنم.» و در این حال
 یادگارهایش را از روی رضایت دوباره در جیب نهاد. «ازین لحاظ بود که
 فکر کردم لازمه اطلاعاتی از زندگی من داشته باشید. نمی‌خواستم شما
 فکر کنید من آدم بی‌سروپایی هستم. آخه می‌دونید، من معمولاً خودم را
 وسط آدم‌های غریبه می‌بینم. برای این‌که مرتب ازین جا به اونجا می‌رم تا
 بلکه این اتفاق غم‌انگیزی رو که برام افتاده فراموش کنم.» بعد با تردید
 اضافه کرد: «شرحش رو امروز بعد از ظهر می‌شنوید.»
 «سر نهار؟»

«نه، بعد از ظهر. من بر حسب تصادف فهمیدم که شما میس بیکر رو
 به‌صرف چای دعوت کرده‌اید.»

«مقصود شما اینه که عاشق میس بیکر هستین؟»

«نه، جوانمرد، نیستم. اما میس بیکر قبول کرده که درباره‌ی این موضوع با
 شما صحبت بکنه.»

من کمترین اطلاعی از چگونگی «این موضوع» نداشتم، اما در این
 لحظه لج من شدیدتر از علاقه‌ی من به کشف موضوع بود. میس بیکر را به
 چای دعوت نکرده بودم تا صحبت آقای جی گتسی را بکنیم. مطمئن
 بودم تقاضای او چیز فوق‌العاده عجیبی خواهد بود و یک لحظه پشیمان
 شدم از این‌که روز اول قدم به چمن پُراز دحامش گذاشته بودم.

گتسی حاضر نبود کلمه‌ی دیگری بگوید. هر چه به شهر نزدیک‌تر
 می‌شدیم به نزاکت او افزوده می‌شد. از پُرت روزولت^۱ گذشتیم و یک
 لمحّه کشتی‌های اقیانوس‌پیما را دیدیم – با نوار قرمزی که دور تنه‌ی آنها
 کشیده بودند، و بعد از سنگفرش محله‌ی فقیرنشینی رد شدیم که دو طرف

1) Port Roosevelt



آن مشروب‌فروشی‌های تاریک ولی هنوز نامتروکِ سال‌های طلایی – و اکنون رنگ‌باخته – اول قرن بود. سپس درّه خاکستر هر دو سوی جاده را گرفت و یک لحظه خانم ویلسن را دیدم که پشت تلمبه بنزینِ گاراژ نفس‌زنان نیروی حیاتی خود را به کار گرفته بود.

با گلگیرهایی که چون دو بال از دو طرف گسترده بودند نیمی از آستوریا^۱ را نورافشان کردیم، نیمی فقط، چون وقتی لابلائی پایه‌های راه‌آهن هوایی ماریچ می‌زدیم، صدای «تاق‌تاق‌تاق» آشنای موتوسیکلتی به گوشم خورد و پلیسی سراسیمه کنار اتومبیل رسید.

گتسی به صدای بلندی گفت: «بسیار خب، جوانمرد.» یواش کردیم. گتسی کارت سفیدی از کیفش درآورد و آن را جلو چشم پاسبان تکان داد. پاسبان گفت: «بسیار عالی.» و دستش را به حالت سلام تا گوشه کلاهش بالا برد. «آقای گتسی، دفعه دیگه حتماً می‌شناسمتون. معذرت می‌خوام.»

پرسیدم: «چی بود، عکس آکسفورد؟»

«یک دفعه لطفی در حق رئیس پلیس کردم و حالا هر سال یک دونه کارت کریسمس برام می‌فرسته.»

روی پل بزرگ بودیم، با آفتاب که از لابلائی تیرهای آهن تسلسلی از سایه و روشن روی اتومبیل‌ها ایجاد می‌کرد، و با چشم‌انداز شهر که آن طرف رودخانه به صورت مخروط‌های سفید و حبه‌های قند بالا می‌رفت و به آرزویی و نیتی با پول غیربویدنی ساخته شده بود. شهر نیویورک که از پُل کوینزبارو^۲ دیده شود همیشه نیویورکی است که آدم برای نخستین بار می‌بیند، با نوید شگفتش به افشای همه اسرار و زیبایی جهان.

1) Astoria 2) Queensboro



مُرده‌ای از روبرو گذشت، در جنازه کشی که غرق گل بود و به دنبالش دو اتومبیل که پرده‌های آنها پایین بود و بعد اتومبیل‌های فرح‌انگیزتری برای دوستان. دوستان با چشمان غمبار و لب‌های بالای کوتاه مردم جنوب شرقی اروپا به ما نگرستند، و من خوشحال بودم که منظره اتومبیل پُرشکوه گتسی جزئی از روز تعطیل تاریک آنها را روشن کرده بود. از جزیره بلک‌ول^۱ که عبور کردیم اتومبیل سواری بزرگی که راننده آن سفیدپوست بود و سه سیاه‌پوست شیک‌پوش، دو مرد و یک زن، در آن سوار بودند، از کنار ما گذشت.

تخم چشم آنها با چشم همچشمی تفرعن آمیزی به سوی ما چرخید و من بلند خندیدم.

فکر کردم: «حالا که از روی پُل رد شده‌یم. دیگه هر چیزی ممکنه. هر چیزی که باشه...»

حتی گتسی ممکن بود، بی هیچ‌گونه اعجابی.

* * *

ظهر گرما. در زیرزمین تهویه شده‌ای در خیابان چهل و دوم گتسی را برای ناهار ملاقات کردم. چشم‌هایم را برای زایل ساختن اثر روشنی بیرون به هم می‌زدم که شب او را در اتاق انتظار دیدم؛ با کسی مشغول گفتگو بود. «آقای کاره‌وی، دوست من آقای وولفشیم».

کلیمی خردقامتی سر بزرگش را بلند کرد و با دو دسته موی پریشتی که از سوراخ‌های دماغ پهنش بیرون زده بود به من نگرست. پس از لحظه‌ای چشمان ریزش را در نیمه تاریکی کشف کردم.

«یک نگاهی بهش انداختم و بعد...» و در همین حال آقای وولفشیم دست مرا صادقانه می‌فشرد. «فکر می‌کنی چکار کردم؟»

1) Blackwell 2) Wolfshiem



مؤدبانہ پرسیدم: «چه کار؟»

واضح بود که من مخاطب او نیستم، چون دست مرا انداخت و دماغ گویای خود را متوجه گتسبی ساخت.

«پول رو دادم به گتسپا^۱ و بهش گفتم بسیار خب گتسپا، حالا دیگه تا وقتی که خفه خون نگیره یگ پول سیاه بهش نمی دی. فوراً خفه خون گرفت.»

گتسبی بازویی از هر کدام ما را در دست گرفت و با هم داخل محوطه رستوران شدیم، و آقای وولفتسیم بی درنگ جمله تازه ای را که می خواست شروع کند بلعید و در جذبۀ آدم‌هایی که در خواب راه می روند فرورفت.

سریش خدمت پرسید: «ویسکی؟»*

آقای وولفتسیم نگاهی به پریهای پرسیتاریایی^۲ سقف انداخت و گفت: «رستوران قشنگی‌ه، اما رستوران روبرو بهتره!»
گتسبی به موافقت گفت: «آره ویسکی.» و بعد به آقای وولفتسیم: «اونجا گرمه.»

آقای وولفتسیم جواب داد: «آره، هم گرمه و هم گوجیگ. اما پُر از خاطره‌س.»

پرسیدم: «این کجا باشه؟»

«متروپُل کهنه.»

«متروپُل کهنه...» آقای وولفتسیم را غم سیاهی فراگرفت: «پُر از صورت‌هایی‌ه که دیگه تو این دنیا نیس. پُر از دوستان رفته. تا زنده هستم شبی رو که روزی روزتال^۳ رو اونجا تیر زدن نمی‌تونم فراموش کنم. ما شش نفر سر یه میز بودیم، روزی تمام شب خورده و می زده بود. وقتی که

1) Katspauh 2) Presbyterian 3) Rosy Rosenthal



دیگه داشت صبح می شد، پیشخدمت اومد سر میز و با قیافه مضحکی گفتش یه نفر بیرون با شما گار داره. روزی گفتش خیلی خب و داشت بلند می شد که من دوباره نشوندمش.

«گفتمش روزی، هر پدر سوخته ای با تو گار داره خودش بیاد تو، اما محض خدا از تو این اتاق بیرون نرو.

«ساعت چهار صبح بود. آگه پرده رو گنار می زدیم روشنی روز رو می تونستیم بینیم.»

معصومانه پرسیدم: «رفت بیرون؟»

«البته که رفت.» دماغ آقای وولفشیم با بی حوصلگی به طرف من چرخید. «دم در برگشت و گفت نگذارین پیشخدمت قهوه منو ببره! بعدش رفت بیرون تو پیاده رو، همونجا سه تا تیر زدن تو شیگم پُرش. بعدم با ماشین زدن به چاک.»

یادم آمد که: «چهار نفرشون رو با صندلی برقی اعدام کردن.»
«با بکر^۱ پنج نفر.» سوراخ های دماغش با علاقه مندی متوجه من شد.

«این جووری که می شتوم شما دنبال یه گار و باری می گردین.»
از همجواری دو جمله یکه خوردم. گتسبی به جای من جواب داد:
«نه بابا! ایشان اون آقا نیستن.»

«نه؟» آقای وولفشیم متأسف به نظر می رسید.
«ایشان یکی از دوستان هستن. به شما گفتم که درباره اون شخص یک وقت دیگه صحبت می کنیم.»

آقای وولفشیم گفت: «معذرت می خوام. اشتباهی گرفتم.»
خوراک هَش^۲ آبداری رسید، و آقای وولفشیم محیط خاطره انگیزتر متروپل کهنه را به فراموشی سپرد و با ظرافت سبانه ای به تغذیه

1) Becker 2) hash



پرداخت. در عین حال چشمانش به کُندی دورتادور اتاق گردش کرد. این قوس را آقای وولفشم با برگرداندن سر و معاینه اشخاصی که درست پشت سر ما نشسته بودند تکمیل کرد. فکر می‌کنم که اگر به خاطر حضور من نبود، نگاه کوتاهی هم به زیر میز خودمان انداخته بود.

گتسبی به طرف من خم شد و گفت: «بین جوانمرد. مثل این که من امروز صبح شما رو تو اتومبیل یک کمی عصبانی کردم.» دوباره تبسمش درخشید، ولی این بار خود را گرفتم.

جواب دادم: «من از صحبت‌های سر بسته خوشم نمی‌آید. و نمی‌فهمم چرا شما خودتون صریحاً نمی‌تونین به من بگین چی می‌خوانین. چرا همه چیز باید از دهن میس بیکر بیاد بیرون؟»

به من اطمینان داد که «هیچ کلکی تو کار نیست. می‌دونید که میس بیکر یک ورزشکاره و مسلماً کار خلافی نمی‌کنه.»

گتسبی ناگهان به ساعتش نگریست، به عجله بلند شد و از اتاق بیرون رفت و مرا با آقای وولفشم سر میز تنها گذاشت.

آقای وولفشم او را با چشم تعقیب کرد و گفت: «می‌ره تلفن بزنه. آدم معرکه‌یی‌یه، نه؟ چقدر برازنده و از هر لحاظ آقا.»
«آره.»

«تحصیل کرده‌ آگس فورد.»

«د!»

«رفته به دانشگده آگس فورد در انگلیس. شما دانشگده آگس فورد

بودین؟»

«اسمش رو شنیده‌م.»

«یکی از مشهورترین دانشگده‌های دنیاس.»

پرسیدم: «شما مدت زیادی هست که آقای گتسبی را می‌شناسین؟»



«چند ساله.» و این جواب را با یک جور خشنودی داد. «درست بعد از جنگ بود که افتخار آشنایش رو پیدا کردم. فقط یک ساعت صحبت گافی بود بدونم که آدم اصیل و نجیبی رو گشفت کرده‌ام. به خودم گفتم: این ازون اشخاصیه که آدم دلش می‌خواد بیره خونه معرفی بگنه به خواهر و مادرش.» مکث کرد. «می‌بینم که دگمه‌های سرآستین منو تماشا می‌کنین.» تماشا نمی‌کردم، ولی حالا کردم. از قطعات عاج درست شده بودند، قطعاتی که به نحو غربی آشنا به نظر می‌رسیدند.

محض اطلاع من گفت: «عالی‌ترین انواع انیاب انسانن.»

«عجب!» آنها را معاینه کردم. «فکر خیلی جالبیه.»

«آره.» سرآستین‌هایش را با یک حرکت دست بالا کشید. «آره. پای زنها که توگار میاد گتسی خیلی مواظبه. هیچ‌وقت به زن دوستاش حتی یک نگاه هم نمی‌کنه.»

هنگامی که موضوع این اعتماد غریزی سر میز برگشت و نشست، آقای وولفشم فنجان قهوه‌اش را با یک حرکت سر کشید و به پا خاست. «ناهار خوبی بود و لذت بردم. ولی قبل ازون که شما دوتا جوون عذرم رو بخواین، خودم می‌رم.»

گتسی بی‌هیچ شوقی گفت: «مایر^۱ عجله نکن.»

آقای وولفشم به لحن جدی اعلام داشت که «شما خیلی با ادب هستین. ولی من متعلق به نسل دیگه‌ئیم. شما اینجا بشیتین، صحبت ورزشتون رو بگنین، صحبت دخترخانماتون رو و صحبت...» و با حرکت دست یک اسم فرضی به ردیف اضافه کرد. «و اما من، پنجاه سالمه و خودم رو بیشتر از این به شما تحمیل نمی‌کنم.»

وقتی که دست داد و پشت به ما کرد، دماغ غمبارش می‌لرزید. در دل

1) Meyer



از خود پرسیدم مبادا چیزی گفته‌ام که او را رنجانده باشد.
گتسبی در توضیح گفت: «بعضی وقتا خیلی احساساتی می‌شه. این یکی ازون روزهای احساساتی‌شه. برای خودش تو نیویورک قیافه‌ای به - تو برادوی مجاور شده.»

«اصلاً این آدم کیه؟ هنرپیشه‌س؟»

«نه.»

«دندون‌سازه؟»

«مایر وولفشمیت؟ نه، قماربازه.» گتسبی لحظه‌ای دودل ماند و بعد خیلی خونسرد افزود: «این همون کسی‌یه که در سال ۱۹۱۹ در دور نهایی مسابقهٔ جهانی بیس بال* گاویندی کرده بود.»

تکرار کردم که «مسابقهٔ نهایی جهان رو با گاویندی؟»

هیئت این فکر مرا گرفت. البته یادم آمد که در مسابقهٔ نهایی بیس بال ۱۹۱۹ قلب شده بود. ولی اگر در آن وقت هم فکرش را کرده بودم حتماً آن را به صورت اتفاقی که در انتهای زنجیرهٔ اجتناب‌ناپذیری از حوادث پیش آمده بود تصور کرده بودم. هیچ وقت به مغزم خطور نکرده بود که یک نفر می‌تواند با انصراف‌ناپذیری دزدی که گاویندوقی را می‌گشاید ایمان پنجاه میلیون نفر را به بازی بگیرد.

پس از یک دقیقه پرسیدم: «چطور شد که تونست این کارو بکنه.»

«خیلی ساده، دید که موقعیتش وجود داره.»

«پس چرا حالا زندان نیس؟»

«چیزی نمی‌تونن بهش بچسبونن جوانمرد. آدم زرنگی‌یه.»

اصرار کردم که صورت‌حساب را بپردازم. وقتی پیشخدمت با بقیهٔ پول

من برگشت، در انتهای دیگر اتاق شلوغ چشمم به تام بیوکنن افتاد.

گفتم: «یک دقیقه همراه من بیاین. باید به یک نفر سلامی بکنم.»



هنگامی که تام ما را دید بلند شد و چند قدم در جهت ما پیش آمد.
با اشیاق پرسید: «کجایی بابا؟ دی‌زی از این‌که بهش تلفن نزدی
عصبانی‌یه.»

«آقای گتسی، آقای بیوکنن.»

دست مختصری به هم دادند و ناراحتی شدید ناآشنایی صورت
گتسی را گرفت. تام از من پرسید: «خب این مدت چطور بودی؟ چطور
شده که ناهارت رو اومدی این مَر دنیا؟»

«ناهارو با آقای گتسی خوردم.»

به طرف آقای گتسی برگشتم ولی او دیگر آنجا نبود.

یک روز در ماه اکتبر هزار و نهصد و هفده...

(جوردن بیکر، بعد از ظهر همان روز، در حالی که خیلی راست روی
صندلی راستی در باغچه‌چای هتل پلازا نشسته بود گفت)

... داشتم تو خیابونا پرسه می‌زدم، نصفش از تو پیاده‌رو، نصفش از
رو چمن. رو چمن راحت‌تر بود چون یه جفت کفش انگلیسی پام بود که
زیرش میخچه‌های لاستیکی داشت و این میخچه‌ها زمین نرم رو یه جور
خوبی گاز می‌گرفتن. یه دامن چهارخونه‌ای هم پوشیده بودم که تو باد
گاهی بالا می‌رفت. و هر وقت که این‌طور می‌شد پرچم‌های قرمز و سفید و
آبی جلو خونه‌ها شق و رق می‌شدن و مثل لله‌ها می‌گفتن نج نج نج.

گنده‌ترین پرچم و گنده‌ترین چمن متعلق به خونه دی‌زی فی^۱ بود.
دی‌زی تازه هیژده سالش شده بود، دو سال از من بزرگ‌تر بود و به‌طور
مسلم از همه دخترهای لویی‌ویل^۲ سوکسه‌اش زیادتر بود. لباسای سفید
می‌پوشید، یه اتومبیل سفید کوچولو هم داشت، و تمام روز تلفن

1) Daisy Fay 2) Louisville



اسکات قیس جرالده / ۱۰۳

خونه‌شون زنگ می‌زد و افسرهای جوون کمپ تیلر^۱ با شور و التهاب تقاضا می‌کردن سرشب افتخار انحصارش رو داشته باشن: «اقلاً برا یه ساعت!»

اون روز صبح وقتی مقابل خونه‌شون رسیدم، اتومبیل سفیدش کنار خیابان بود، خودش هم توش نشسته بود، با یه ستوانی که قبلاً ندیده بودمش. به اندازه‌ای حواسشون پیش هم بود که دی‌زی تا دو سه متری منو ندید.

بعدش یه جور غیرمنتظره‌ای گفتش: «سلام جورده. خواهش می‌کنم بیا اینجا.»

از این‌که دی‌زی می‌خواست با من صحبت کنه خوشحال شدم، چون بین دخترهای بزرگ‌تر اونو از همه بیشتر می‌پسندیدم. از من پرسید می‌خوام برم صلیب سرخ بانداژ درست کنم یا نه. گفتم که آره دارم می‌رم. گفتش خب، پس ممکنه بهشون بگی که من امروز نمی‌تونم بیام؟ در مدتی که دی‌زی حرف می‌زد افسره طوری بهش نگاه می‌کرد که هر دختری دلش می‌خواد یه مردی یه وقتی تو زندگی نگاهش بکنه، و چون به نظرم خیلی رماتیک اومد فراموشش نکرده‌م. اسمش جی گنسی بود و من چهار سال اونو دیگه ندیدم – حتی روزی که در لانگ آیلند دوباره دیدمش متوجه نشدم که این همون آدمه.

خب، این در هزار و نهصد و هفده بود. سال بعدش دیگه من خودم چن تا خاطرخواه داشتم و شروع کرده بودم تو مسابقه‌ها شرکت کردن، بنابراین خیلی دی‌زی رو نمی‌دیدم. معاشرتش – اگه اصلاً معاشرتی داشت – با جمع کمی مسن‌تری بود. شایعه‌های عجیب و غریبی درباره‌ او دهن‌به‌دهن می‌گشت – که چطور یه شب زمستون مادرش دیده داره

1) Camp Taylor



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چمدونش رو می‌بنده بره نیویورک بدرقهٔ یه نظامی که داشته می‌رفته اروپا. البته جلوش رو گرفتن ولی تا چن هفته با افراد خانواده قهر بود و باهاشون حرف نمی‌زد. بعدش دیگه با نظامی‌ها بیرون نمی‌رفت و در عوض فقط با چن تا جوون عینکی یا شل می‌چرخید که به علت نقص عضو از سربازی جوابشون کرده بودن. اما پاییز سال بعد، دوباره دی‌زی شاد و خرم شده بود، به دلشادی همیشه. کمی بعد از قرارداد ترک مخاصمه جشن بیرون اومدنش رو گرفتن، و در ماه فوریه ظاهراً با یه مردی از نیوارلثان نامزد شد. در ژوئن با تام بیوکنن اهل شیکاگو عروسی کرد، و با جاه و جلال و تشریفاتی که لویی ویل قبلاً ندیده بود. تام با صد نفر سوری که چهار واگن قطار را قرق کرده بودند برای عروسی به لویی ویل اومد، یه طبقهٔ تمام هتل سیل‌باک^۱ رو کرایه کردن، و روز قبل از عروسی تام یه گردن‌بند مرواریدی به دی‌زی داد که ارزشش سیصد و پنجاه هزار دلار بود.

من ندیمهٔ عروس بودم. نیم‌ساعت پیش از ضیافت عروسی که رفتم تو اتاقش دیدم دی‌زی خوابیده رو تختخواب – تو اون لباس عروسی گلدارش به قشنگی یک شب بهاری بود و به مستی یک میمون. یک بطر سوترن^۲ یک دستش بود و نامه‌ای تو دست دیگه‌ش.

نیم‌جوییده گفت: «بهم تباریک یگو، تالا مشروب نخورده بودم. چقد چیز خوبی یه؟»

«دی‌زی چی شده؟»

من پاک ترسیده بودم، واقعاً می‌گم. هیچ‌وقت زنی رو این‌جور ندیده بودم.

«جون، بگیر.» دستش رو کورمال گرداند تو آشغال‌دونی که همراهش برده بود رو تختخواب و گردن‌بند مروارید رو کشید بیرون. «اینو ببر پایین

1) Seclbach 2) Sauterne



بده به صابش. بهشون بگو دی‌زی تغّی رَقیده داده. بگو دی‌زی تغّی رَقیده داده!»

بعدش زد زیر گریه و حالا گریه بکن کی نکن. دویدم بیرون، کلفت مادرش رو پیدا کردم. اون وقت با هم درو از تو قفل کردیم و انداختیمش تو وان آب سرد. نامه رو ول نمی‌کرد. اونو با خودش برد تو وان، چلاندش تا شد یه گلوله خیس و فقط وقتی دیدش که مٹ برف داره از هم می‌پاشه اجازه داد بگذارمش تو جاصابونی.

اما دیگه هیچی نگفت. آموتی‌اک زیر دماغش گرفتیم، یخ رو پیشونیش گذاشتیم و دوباره لباسش رو تنش کردیم. نیم‌ساعت بعد وقتی از اتاق اومدیم بیرون مرواریدا دور‌گردنش بود و ماجرا تموم شده بود. روز بعد ساعت پنج بعد از ظهر بدون این‌که خم به ابرو بیاره با تام ازدواج کرد و بلافاصله رفتن به یک مسافرت سه ماهه به دریا‌های جنوب.

وقتی برگشته بودن، در سانتا باربارا^۱ دیدمشون و فکر کردم که هیچ زنی رو ندیدم به اندازه دی‌زی مفتون شوهرش باشه. اگه تام یک دقیقه از اتاق بیرون می‌رفت دی‌زی با ناراحتی این‌طرف و اون‌طرف رو نگاه می‌کرد و می‌پرسید تام کجا رفته؟ و تا موقعی که نمی‌دید تام از در میاد تو، یک قیافه ماتمی داشت که انگار خودش اونجا نبود. ساعت‌ها می‌شد که رو شن‌های پلاژ می‌نشست، سر تام تو دامنش بود و انگشتش رو می‌مالید روی چشمای تام و با شعف عمیقی نیگاش می‌کرد. تماشای این دو نفر پهلو هم رقت‌انگیز بود - آدم خنده‌اش می‌گرفت، اما یه جور ساکت افسون‌شده‌ای. این در ماه اوت بودش. یه هفته بعد از رفتن من از سانتا باربارا، تام یک شب در جاده و تورا^۲ با یک ارابه تصادف کرد چرخ جلو ماشینش کنده شد. زنی هم که باهاش بود اسم و رسمش به

1) Santa Barbara 2) Ventura



روزنامه‌ها رسید، چون که دستش شکسته بود - یکی از کلفت‌های هتل ساتا باربارا بود.

آوریل بعد دی‌زی دختر کوچولوش رو زایید، و با شوهرش برای یک سال رفتن فرانسه. بهار در کان^۱ دیدمشون و بعد در دوویل^۲ و بعدش برگشتن به شیکاگو که همیشه بمونن. تو شیکاگو دی‌زی سوکسه داشت، خودت که می‌دونی. با جماعت بی‌پروایی معاشرت می‌کردن - همه جوون، همه شون پولدار و همه بی‌کله، اما در این میان کمترین خدشه‌ای به اسم دی‌زی وارد نشد. شاید به علت این که مشروب نمی‌خوره. مشروب نخوردن، در جماعت مشروب‌خورها، مزیت بزرگی‌یه، آدم می‌تونه جلو زبون خودش رو بگیره و بعد اگر بی‌قاعدگی مختصری تو کارش باشه می‌تونه بندازتش به وقتی که یا دیگرون کور هستن یا اهمیت نمی‌دن. شاید دی‌زی هیچ‌وقت دنبال عشق و عاشقی نرفت - ولی تو اون صداهش به حالتی‌یه...

بگذریم، تقریباً شش هفته پیش بود که دی‌زی بعد از سال‌ها اسم گتسی رو دوباره شنید. وقتی بود که من از شما پرسیدم - یادتون میاد؟ - گتسی را در وست‌آگ می‌شناسین یا نه؟ اون شب بعد از اون که شما رفته بودین، دی‌زی اومد تو اتاق من، منو بیدار کرد و پرسید کدوم گتسی؟ وقتی مشخصاتش رو براش گفتم - من خواب و بیدار بودم - به عجیب‌ترین صدایی گفت که این باید همون آدمی باشه که سابقاً می‌شناخته. فقط اون وقت بود که من این گتسی رو به اون افسر تو اتومبیل سفید دی‌زی ارتباط دادم.



هنگامی که جوردن بیکر شرح ماجرا را تمام کرد، نیم‌ساعت بود که از هتل

1) Cannes 2) Dearville



پلازا خارج شده بودیم و سوار درشکه‌ای در سترال پارک^۱ گردش می‌کردیم. خورشید پشت آپارتمان‌های مرتفع ستارگان سینما در خیابان‌های پنجاهم غربی غروب کرده بود و صدای پاک دختران کوچک که در این وقت دیگر چون زنجیره‌ها روی چمن بیرون ریخته بودند در نیمه‌روشنایی گرم برخاست:

شیخ عرب منم

دلدار من تویی

شب که خفته‌ای

به چادرت خزم...

گفتم: «عجب تصادف غربی!»

«اما این اصلاً تصادف نبود.»

«چطور؟»

«گتسی خونه رو خرید تا دی‌زی روبروش اون طرف خلیج باشه.»
پس آن شب ژوئن، این فقط ستاره‌ها نبودند که گتسی دست به دامانشان می‌شد. این مرد برای من زنده شد، ناگهان از زهدانِ تجملِ بی‌هدفش آزاد گردید، زاده شد.

جوردن در دنباله توضیحات خود گفت: «گتسی می‌خواد بدونه آیا شما حاضرین دی‌زی رو یک بعدازظهری به خونه‌تون دعوت کنین تا بعدش اون سری به شما بزنه؟»

حقارت این خواهش مرا لرزاند. گتسی پنج سال صبر کرده بود و قصری خریده بود که در آن هر شییره رهگذری را به نور ستارگان میهمان می‌کرد - فقط برای آنکه بتواند بعدازظهری سری به باغچه یک آدم غریبه بزند.

1) Central Park



«لازم بود همه این ماجرا رو من بدونم تا این‌که بتونه یه همچی خواهش کوچکی از من بکنه؟»

«می ترسه، آخه این همه مدت صبر کرده. فکر کرد شما ممکنه بهتون بربخوره. زیر این ظاهر او هنوز یک داش تمام عیاره.»
فکری مرا ناراحت کرد.

«چرا از شما خواهش نکرد ملاقاتی ترتیب بدین؟»

جوردن در توضیح گفت:

«گتسی می خواد که دی‌زی خونه‌ش رو ببینه. و خونه شما درست در همسایگی‌یه.»
«آها!»

«فکر می‌کنم همچی نصف و نیمه انتظار داشتش که دی‌زی یک شب همین جور خودش مُر بخوره بیاد تو یکی از مهمونیاش. اما هیچ وقت نیومد. بعدش گتسی شروع کرد خیلی به‌ظاهر سرسری از این و اون پرسیدن که آیا دی‌زی رو می‌شناسن یا نه. و من اولین کسی بودم که می‌شناختمش. همون شبی بود که تو مجلس رقص فرستاد دنبالم. و دلم می‌خواس شما بودین بینین چن بار لقمه رو دور سرش گردوند تا این‌که به لب مطلب رسید. من البته فوراً بهش پیشنهاد یه ناهاری تو نیویورک کردم – و فکر کردم ممکنه دیوونه بشه، چون در جواب هی تکرار کرد که نمی‌خوام هیچ کار غیرعادی بکنم. می‌خوام تو همین خونه بغل بینمش. وقتی بهش گفتم که شما از دوستای صمیمی تام هستین، می‌خواست از کل قضیه منصرف بشه. اطلاع زیادی از کار و بار تام نداره، گو این‌که می‌گه یک روزنامه‌شیکاگو رو سال‌هاست می‌خونه بلکه برحسب تصادف اسم دی‌زی رو توش ببینه.»

حالا دیگه هوا تاریک شده بود، و هنگامی که درشکه زیر پل کوچکی



فرورفت بازویم را گرد شانه طلایی جوردن حلقه کردم، او را به طرف خودم کشیدم و به شام دعوتش کردم. ناگهان به دی‌زی و گتسبی دیگر فکر نمی‌کردم، بلکه به این انسان پاک و سخت و محدودی که متاعش نابوری همگانی بود و درون حلقه بازوی من سبکبال به عقب تکیه داده بود. جمله‌ای در گوشم با شور مست‌کننده‌ای بانگ برداشت که: «تنها تعقیب‌شدگان هستند و تعقیب‌کنندگان، تنها دل به کارسپردگان و از رنج راه خستگان.»

جوردن در گوشم زمزمه کرد که «دی‌زی هم باید یک چیزی تو زندگیش داشته باشه.»

«میل داره گتسبی روبینه؟»

«نباید چیزی از این قضیه بدونه. گتسبی مایله او خبر نداشته باشه. شما

فقط به‌طور ساده باید دعوتش کنین به صرف چای. همین.»

حصاری از درختان تاریک را پشت سر نهادیم و سیمای خیابان پنجاه و نهم، مربعی از نور ضعیف و ظریف، به روی پارک درخشید. برخلاف گتسبی و تام بیوکنن، زنی در زندگی من نبود که چهره بی‌تنش اکنون لابلای قرنیزهای تاریک و تابلوهای خیره‌کننده خیابان شناور باشد، پس زنی را که کنارم نشسته بود با تنگ کردن حلقه بازویم به خود فشردم. دهان بی‌رنگ تمسخرگرش به خنده گشوده شد، بار دیگر او را تنگ‌تر به خود فشار دادم - این بار به صورتم.



۵

آن شب که به خانه‌ام در وست‌آگ برگشتم یک لحظه ترسیدم مبادا خانه آتش گرفته باشد. ساعت دو و تمام گوشه‌شبه جزیره غرق نور - که بر بوته‌ها غیرواقعی می‌نمود و از سیم‌های کنار جاده خطوط نازکِ بَرّاق می‌ساخت. از خم راه که گذشتم دیدم خانه گسبی است که از برج تا زیرزمین روشن است.

اول فکر کردم لابد یکی دیگر از شب‌نشینی‌های اوست، بزم بی‌بندوباری که به «قایم‌باشک» و «ساردین در قوطی» رسیده باشد و تمام ساختمان را در اختیار بازی‌کنندگان قرار داده باشند. اما صدایی به گوش نمی‌رسید، به جز باد در درختان، که بر سیم‌ها می‌وزید و چراغ‌ها را خاموش و روشن می‌کرد؛ انگار خانه بود که به ظلمت چشمک می‌زد. تا کسی من که ناله‌کنان دور شد، گسبی را دیدم که از روی چمنش به سوی من می‌آید.

گفتم: «خونه شما مٹ نمایشگاه جهانی شده.»

«راستی؟» چشمانش را به یک حالت مات به سوی خانه گردانید. «به بعضی اتاق‌ها سر می‌زدم. جوانمرد. بیاید بریم گئی آیلند^۱. با ماشین سن.»
«دیروقت.»

1) Coney Island



«پس چطوره یک شیرجه‌ای بریم تو استخر؟ تمام تابستون ازش استفاده نکرده‌م.»
«باید بخوابم.»
«باشه.»

منتظر ماند و با اشتیاق پنهان ساخته‌ای به من نگریست. پس از لحظه‌ای گفتم:

«با میس بیکر صحبت کردم. فردا به دی‌زی تلفن می‌زنم و دعوتش می‌کنم خونه برای صرف چای.»
با یک جور بی‌اعتنایی گفت: «مهم نیس. نمی‌خوام شما رو تو زحمت بندازم.»

«چه روزی برای شما مناسبه؟»
فوراً سؤال مرا تصحیح کرد که «چه روزی برای شما مناسبه؟ آخه، نمی‌خوام شما رو تو زحمت بندازم.»
«پس فردا چطوره؟»

یک لحظه فکرش را کرد و بعد با اکراه گفت: «می‌خوام بدم چمن رو ماشین کنن.» هر دو به چمن نگریستیم - آنجا که چمن ژولیده من تمام می‌شد و پهنه مرتب و سیرتر چمن او شروع می‌شد مرز مشخصی وجود داشت. حدس زدم که مقصودش ماشین کردن چمن من است.

«یک چیز دیگه هم هست.» نامطمئن شروع کرد و مردد ماند. پرسیدم: «ترجیح می‌دین اینو چند روز بندازیم عقب؟»
«نه، راجع به اون نیست. اقلأ...» با یک سلسله عبارت‌های شروع آزمایش کرد:

«عرض کنم که، هه، فکر کردم که، گوش کنید جوانمرد، شما پول زیادی درنمایید، مگه نه؟»



«نه چندون.»

این پاسخ ظاهراً به او دلگرمی داد چون با اطمینان بیشتری ادامه داد:
«فکر کردم که این جور باشه، البته معذرت می‌خوام ازین فضولی. ولی
من یه کار کوچولوی دیگه‌ای هم، یه کار فرعی، دارم. ملتفتید؟ و فکر کردم
که اگه درآمدتون زیاد نباشه - شما اوراق قرضه می‌فروشید، مگه نه
جوانمرد؟»

«سعی می‌کنم بفروشم.»

«پس این کار باید براتون جالب باشه. چیزی از وقتتون رو نمی‌گیره،
در عوض ممکنه یه پول خوبی توش باشه. می‌دونید، یه جور کار
محرمانه‌ای یه.»

حالا می‌فهمم که در شرایط دیگری گفتگوی آن شب ممکن بود یکی
از بحران‌های زندگیم باشد. اما چون گتسی پیشنهادش را به نحو خیلی
آشکار و غیرمُدبّرانه‌ای به پاداش خدمتی مطرح ساخته بود، راه دیگری
برای من وجود نداشت جز آن‌که فوراً نوکش را بچینم. گفتم:

«من به اندازه کافی کار دارم. خیلی از لطف شما ممنونم، اما هیچ کار
اضافه‌ای نمی‌تونم قبول کنم.»

«شما تماسی با وولفتسیم پیدا نمی‌کنید.» معلوم بود که گتسی فکر
می‌کند من از «گار ویاری» که سر ناهار صحبتش شده بود رم می‌کنم؛ به او
اطمینان دادم که در این مورد اشتباه می‌کند. چند لحظه صبر کرد بلکه
گفتگو را دوباره شروع کنم، ولی مشغله فکری من آن قدر بود که حوصله
هما‌آزایی با او را نداشتم، پس با بی‌میلی به خانه‌اش برگشتم.

سَرِ شبی که گذرانده بودم مرا سیکسر و دلشاد ساخته بود؛ فکر
می‌کنم از در ساختمان که گذشتم قدم به خواب عمیقی نهادم. بنابراین
نمی‌دانم گتسی به گنی آیلند رفت یا نرفت یا آن‌که چند ساعت، در



حالی که خانه‌اش در نور خیره‌کننده می‌سوخت، به اتاق‌هایش سر می‌زد. صبح روز بعد از شرکت به دی‌زی تلفن زد و او را به صرف چای دعوت کردم.

به او هشدار دادم که «تام رو نیارش.»

«چی؟»

«تام رو تیار.»

معصومانه پرسید: «تام کیه؟»

روز مورد توافق باران سیل‌آسایی می‌بارید. ساعت یازده صبح مردی که بارانی به تن داشت و چمن‌زنی را پشت سرش می‌کشید انگشت بر در زد و گفت او را آقای گتسی فرستاده است چمن مرا ماشین کند. از دیدن او به یادم افتاد که فراموش کرده‌ام به کلفت فنلاندیم بگویم بعد از ظهر برگردد. پس با اتوبوس به دهکده وست‌آگ رفتم تا او را در کوچه‌های باتلاقی و سفیدکرده آنجا پیدا کنم و مقداری فنجان و لیمو و گل بخرم. گل‌ها زیادی بودند، چون ساعت دو از خانه گتسی به اندازه یک گلخانه گل رسید، با ظرف‌های بی‌شماری برای جا دادن آنها. یک ساعت بعد در جلو با ترس و لرز باز شد و گتسی، با کت و شلوار فلانل سفید، پیراهن نقره‌ای و کراوات طلایی، به درون شتافت. رنگش پریده بود و آثار تیره بی‌خوابی زیر چشمانش دیده می‌شد. فوراً پرسید:

«همه چیز درسته؟»

«آگه مقصودتون چمنه، که عالی شده.»

گیج پرسید: «کدوم چمن؟» و بعد: «آها، چمن تو حیاط.»

از توی در بچه به آن نگریست ولی از حالت چهره‌اش پیدا بود که چیزی نمی‌بیند.

مبهم گفت: «خیلی خوب شده. یکی از روزنومه‌ها نوشته ممکنه بارون



حدود ساعت چهار بند بیاد. گمون می‌کنم "جرنال" بود. همه چیزای لازم برای چایی رو دارید؟»

او را به آبدارخانه بردم و آنجا با نگاه اندکی ملامت‌بار به کدبانوی فنلاندی نگریست. با هم دوازده کیک لیمویی را که از مغازه شیرینی فروشی خریده بودم معاینه کردیم. پرسیدم: «کافی‌ین؟»
«البته، البته! عالی‌ین!» و یک جور توخالی افزود: «... جوانمرد.»

در حدود سه‌ونیم باران تبدیل به مه مرطوبی شد که در آن تک‌وتوک دانه‌های خردی شیه به قطره‌های شبنم شناور بود. گتسی با چشمان مات به ورق زدن کتاب "اقتصاد" کلی پرداخت، با هر قدم فنلاندی که کف آشپزخانه را می‌لرزاند از جا می‌جهید، و گاه‌به‌گاه به درجه‌های مه‌گرفته می‌نگریست، گویی بیرون، یک سلسله رویدادهای نامرئی اضطراب‌آوری در حال وقوع بود. سرانجام برخاست و با صدایی لرزان به من اطلاع داد که به خانه می‌رود.

«آخه چرا؟»

«کسی دیگه به چایی نمیاد. از وقتش گذشته!» نگاهی به ساعتش انداخت، انگار که کار فوری دیگری در جای دیگری وقتش را به خود می‌خواند. «من که تمام روز نمی‌تونم صبر کنم.»

«بچه‌بازی رو بگذارین کنار. هنوز دو دقیقه به چهار مونده.»

یک جور مفلوکی نشست، انگار که من او را هل داده باشم، و در همین لحظه صدای اتومبیلی که وارد کوچه من شد به گوش رسید. هر دو مثل برق برخاستیم و من که خود قدری مضطرب بودم توی حیاط رفتم.

زیر درختان عریان و آب‌چکان‌یاس بنفش، اتومبیل سرباز بزرگی روی اتومبیل‌گرد پیش می‌آمد. ایستاد. چهره دی‌زی که زیر کلاه سه‌گوش

1) Clay's Economics



گل خاری رنگی به یک سو خم شده بود، با تبسم روشن پُرشوری به من نگرست.

«حتماً همین جا هس که می مونی، عزیز من؟»

موج نشاط انگیزی صدای او در باران نوشداروی غریبی بود. گوش من یک لحظه به تنهایی زیرویم صدا را دنبال کرد تا کم کم معنی کلمه ها را دریافتم. یک دسته موی تر چون خطی از رنگ آبی بر گونه اش کشیده شده بود و دستش را که گرفتم از اتومیل پیاده شود خیس قطرات درخستنده باران بود.

در گوشم آهسته گفت: «نکنه عاشق من شده‌ی، والا چرا گفتی تنها پیام؟»

«این راز قلعه باژگونه هس. به راننده ت بگو بره یک ساعت وقت بگذرونه.»

«فردی، یک ساعت دیگه برگرد.» و به زمزمه پُروقار: «اسمش فردی به.»
«بنزین رو دماغش اثر نداره؟»

معصومانه جواب داد: «فکر نمی کنم. مگر چطور؟»
رفتیم تو. در نهایت تعجب دیدم که اتاق نشیمن خالی است.
بی اختیار گفتم: «عجیبه!»
«چی عجیبه؟»

صدای انگشت زدن نرم و پُروقاری بر در جلوی آمد و دی‌زی سرش را به طرف صدا گرداند، بیرون رفتم و در را باز کردم. گتسبی، به رنگ باختگی مردگان، در حالی که دست هایش را مثل دو وزنه در قعر جیب هایش فروافکنده بود وسط دایره‌ای از آب ایستاده بود و به نحو فجیعی در چشمان من می نگرست.

1) Ferdie



همان‌جور که دست‌هایش در جیب بود، از کنار من قدم به سرسرا گذاشت و مثل کسی که روی بند راه می‌رود به سرعت پیچید و در اتاق نشیمن ناپدید شد. اصلاً خنده‌دار نبود. با آگاهی از ضربان بلند قلب خودم، در را به روی باران تند شده بستم.

تا نیم دقیقه هیچ‌گونه صدایی نبود. بعد از اتاق نشیمن یک جور زمزمه خفه و تکه خنده‌ای را شنیدم و به دنبال آن صدای دی‌زی که پاک و مصنوعی بود:

«چقدر خوشحالم که شما رو دوباره می‌بینم.»

بعد مکثی که به نحو و حشتناکی طولانی شد. من کاری در سرسرا نداشتم و به ناچار داخل اتاق شدم.

گتسی که هنوز دست‌هایش در جیب بود به طاقچه سربخاری تکیه داده و به زور ادای راحتی کامل، حتی ملال را درآورده بود. سرش را آن‌قدر عقب داده بود که به صفحه ساعت سربخاری از کار افتاده من چسبیده بود. و از این موقعیت چشم‌های مبهوتش به دی‌زی، که وحش‌زده ولی خوش حالت روی لبه صندلی راستی نشسته بود خیره مانده بودند.

گتسی نیم‌جویده گفت: «ما آشنا از آب درآمده‌ایم.» چشمانش یک لمحّه نگاه کوتاهی به من انداختند و لبانش برای خنده‌ای که در راه مُرد، از هم باز شدند. ساعت خوشبختانه این لحظه را انتخاب کرد تا از فشار سر گتسی به حال خطرناکی یک‌ور شود. گتسی بلافاصله چرخید، ساعت را با انگشتان لرزان گرفت و دوباره در جای خود قرار داد. بعد نشست، شق ورق، آرنج‌هایش را روی دسته نیمکت گذاشت و چانه‌اش را در دست‌هایش گرفت.

گفت: «از بابت ساعت متأسفم.»

صورت خود من آفتاب‌سوختگی مناطق حازه را پیدا کرده بود.



نمی توانستم حتی یک حرف پیش پا افتاده از جمله هزاری که در مغزم بود بر زبان بیاورم.

ابلهانه گفتم: «این ساعت قدیمی یه.»

گمان می‌کنم یک لحظه ما همه یاور کردیم که قطعات شکسته آن روی زمین ریخته است. دی‌زی با صدایی که در حد امکان خالی از احساس بود گفت: «ما دو نفر سال‌های ساله که همدیگر رو ندیده‌یم.»

«نوامبر آینده که بیاد می‌شه پنج سال.»

حالت خودبه‌خود جواب گتسی ما را اقلأ یک دقیقه دیگر در حال خراب اول باقی گذاشت. سرانجام به پیشنهاد اضطراری من که برای تهیه مقدمات چای یه کمک من در آشپزخانه بیایند، ایشان را از جای خود بلند کرده بودم که فنلاندی شیطان‌صفت با سینی چای وارد شد.

در شلوغی خوشایند فتنان‌ها و نلبکی‌ها، و کیک‌ها، یک‌جور نظم ظاهری برقرار گردید. گتسی گوشه گرفت و در مدتی که من و دی‌زی گفتگو می‌کردیم از روی وظیفه‌شناسی و با چشمان خیره و غمگین از یکی به دیگری می‌نگریست. اما چون ایجاد آرامش هدف نهایی نبود، در اولین لحظه ممکن معذرت خواستم و بلند شدم.

گتسی با وحشت آئی پرسید: «کجا می‌رید؟»

«برمی‌گردم.»

«قبل از این‌که برید لازمه با شما صحبت کنم.»

مثل آدم‌های دیوانه پشت سر من به آشپزخانه آمد، در را بست و یک‌جور مفلوکی به نجوا گفت: «ای داد!»

«چی یه؟»

«این کار اشتباه بزرگی یه.» و سرش را از این سو به آن سو تکان داد:

«اشتباه خیلی خیلی بزرگی یه.»



«شما فقط اشکالتون در اینه که خجالت می‌کشین؛ همین و بس.» و
 خوشبختانه افزودم: «دی‌زی هم خجالت می‌کشه.»
 یا ناباوری تکرار کرد: «اونم خجالت می‌کشه؟»
 «درست به اندازه خود شما.»
 «انقد بلند حرف تزید.»

ناشکیبا به او تاختم که «رفتار شما مث بچه کوچولوا هس. نه فقط این،
 بلکه مؤدبانه هم نیس. دی‌زی تو اون اتاق تنهاس.»
 دستش را بلند کرد که جلو حرف‌های مرا بگیرد، با ملامتی
 فراموش‌نشدنی به من نگریست، سپس در را با احتیاط باز کرد و به اتاق
 دیگر برگشت.

از در عقب بیرون رفتم - درست همان‌طور که نیم‌ساعت زودتر گسبی
 وقتی خانه را هراسان دور زده بود بیرون رفته بود - و به سوی درخت
 عظیم سیاه‌رنگِ گره‌خورده‌ای دویدم که برگ‌های انبوه آن حایلی در مقابل
 باران بود. بار دیگر باران شدت گرفته بود و چمن ناهموار من که باغبان
 گسبی آن را پاک تراشیده بود پر از باتلاق‌های گل‌آلود و بیشه‌های ماقبل
 تاریخی کوچک بود. از زیر درخت، نظرگاه دیگری جز خانه سترگ
 گسبی وجود نداشت؛ پس من هم چون کانت^۱ که برج کلیسایش را تماشا
 کرد،^{*} نیم‌ساعتی به ساختمان خیره ماندم. آن را ده‌سالی زودتر، در بحبوحه
 داغی بازار معماری شبه‌تاریخی، آجوسازی بنا کرده بود، و شایع بود به
 صاحبان خانه‌های اطراف پیشنهاد کرده بود اگر بامشان را بسان خانه‌های
 دهقانی نین کنند مالیات پنج سالشان را بپردازد. شاید امتناع آنها بود که
 نقشه او را برای بنیان‌گذاری یک دودمان بازرگانی بر هم زد - چون
 بلافاصله کارش رو به افول رفت. هنوز حلقه گل عزایش از در آویزان بود

1) Kant



که فرزندانش خانه را فروختند. آمریکایی‌ها که گاه حاضراند نوکری جیره و موجب دیگری شوند، همیشه با سرسختی از پذیرفتن رعیتی ابا کرده‌اند.

نیم‌ساعت که گذشت خورشید دوباره درخشید و اتومبیل خواربارفروش با مصالح شام خدمتکاران وارد اتومبیل‌گرد خانه گسبی شد - یقین داشتم که خودش حتی یک قاشق هم شام نخواهد خورد. کلفتی شروع به باز کردن دریچه‌های طبقه دوم کرد؛ یک لمحه در قاب هر کدام ظاهر می‌شد. بعد اندیشناک از دریچه بزرگ مرکزی به سوی باغ تف کرد. وقت برگشتن بود. در مدتی که باران ادامه داشت، صدای آن شبیه زمزمه گفتگوی آن دو بود که گاه‌به‌گاه با وزش باد احساسات بالا می‌رفت و قوت می‌گرفت. اما در سکوت تازه بعد از باران حس کردم که درون خانه نیز ساکت شده است.

پس از آن‌که توی آشپزخانه همه سروصداهای ممکن را درآوردم و فقط کم مانده بود اجاق گاز را واژگون کنم داخل شدم، ولی گمان نمی‌کنم کوچک‌ترین صدایی به گوش‌شان رسیده بود. در دو انتهای نیمکت نشسته بودند و چنان در هم می‌نگریستند که انگار یک لحظه پیشتر کسی سؤالی از ایشان کرده بود یا چنین سؤالی در آستانه لحظه بعد قرار داشت و اثری از خجالت در ایشان نمانده بود. چهره دی‌زی اشک‌آلود بود و من که تو رفتم برخاست و جلو آینه صورتش را با دستمال پاک کرد. اما تغییری که در گسبی پدید آمده بود به‌طور ساده حیرت‌آور بود. به معنی واقعی کلمه در پوست خود نمی‌گنجید؛ بی‌آن‌که کلامی یا حرکتی شعفش را آشکار سازد، همان‌طور که نشسته بود خوشی تازه‌ای از او ساطع بود و اتاق کوچک را پُر می‌کرد.

«جوانمرد سلام.» مثل این بود که مرا سال‌ها ندیده باشد. یک لحظه



فکر کردم می خواهد به من دست بدهد.

«بارون بند اومده.»

«راستی؟» هنگامی که واقعاً فهمید از چه سخن می گویم، و پولک های آفتاب بر دیوارهای اتاق افتاده بود، مثل یک هواشناس، مثل مشترک شاد و شنگول برقی که قبلاً رفته و حالا باز آمده باشد لبخند زد و خیر را برای دی زی تکرار کرد: «بارون بند اومده. به نظر شما چگونه؟»

«از این موضوع خوشحالم، جی.» حنجره او - پُر از درد و زیبایی اندوهبار - تنها نغمه شادی غیرمنتظره اش را می سرود.

گتسی گفت: «میل دارم شما و دی زی بیاید خونه سن. می خوام خونه رو نشون دی زی بدم.»

«حتماً می خواین که منم باشم؟»

«صد درصد جوانمرد.»

دی زی بالا رفت صورتش را بشوید - وقتی با شرمساری یادم به حوله هایم افتاد که دیگر دیر شده بود - و من و گتسی روی چمن منتظرش ماندیم.

«خونه سن قشنگه، نه؟ ببینید چطور تمام نمای جلووش نور می گیره.» تصدیق کردم که خانه اش عالی است.

«آره.» با چشم همه طاق درها و مربع برج هایش را بررسی کرد.

«سه سال طول کشید تا پول خریدش رو پیدا کردم.»

«فکر می کردم پول شما بهتون ارث رسیده.»

«اون که آره جوانمرد.» خودبه خود جواب داد. «اما بیشترش رو در

اضطراب بزرگ، در اضطراب جنگ از دست دادم.»

فکر نمی کنم درست می فهمید چه می گوید، چون وقتی از او پرسیدم



در چه کاری است، جواب داد: «این موضوع فقط به خود من مربوطه.» و بعد که ملتفت شد جواب مناسبی نداده است، در تصحیح گفته قبلی خود گفت:

«تو چند جور کار بوده‌م. اول تو تجارتِ دارو و بعدش تو کار نفت ولی حالا تو هیچ کدومش نیستم.» با توجه بیشتری به من نگرست. «می‌خواید بگید به پیشنهاد اون شب من فکر کردید؟»

پیش از آن‌که بتوانم جواب بدهم، دی‌زی بیرون آمد و دوردیف تکمه برنجی لباسش در آفتاب برق زدند. اشاره کرد و فریاد کشید که «اون چیز گنده هس؟»

«خوشت می‌اد؟»

«دوستش دارم، اما نمی‌دونم چطور شما اونجا تک‌وتنها زندگی می‌کنین؟»

«اونو شبانه‌روز پُر از آدمای جالب می‌کنم. آدمایی که کارای جالبی می‌کنن. آدمای متهور.»

به جای آن‌که از راه میان‌بر کنار تنگه برویم، از جاده رفتیم و از درِ بزرگ داخل شدیم. با زمزمه‌های دل‌انگیز، دی‌زی این نما یا آن نمای ساختمانِ اریابی قرون وسطایی را که در برابر آسمان قد برافراشته بود تحسین کرد، باغچه‌ها را ستود، و رایحهٔ پُرتلاؤ گل‌های نسرین را و رایحهٔ کف‌آلود زالزالک و شکوفهٔ آلو و رایحهٔ طلایی کم‌رنگ بنفشهٔ سه‌رنگ* را. عجیب بود که آدم به پای پلکان مرمر برسد و رفت و آمد لباس شب‌های رنگین را از درِ ساختمان نیند و صدایی جز صدای پرندگان در درخت‌های باغ نشنود.

و توی ساختمان، هنگامی که از اتاق‌های موزیک ماری آنتوانت به



سالن‌های انگلستان بعد از کرامول^۱ قدم می‌نهادیم، حس می‌کردم که پشت هر نیمکت و زیر هر میزی میهمانی پنهان است که دستور دارد مادامی که رد نشده‌ایم نفسش درنیاید. هنگامی که گتسی در کتابخانه کالج مرتن^۲ را بست، می‌توانم سوگند بخورم قهقهه شبح‌آسای مرد چشم جفدی را شنیدم.

به طبقه بالا رفتیم و از اتاق خواب‌های ادوار گذشته که با حریر صورتی و گل‌خاری تزیین شده و از گل‌های تازه جان گرفته بودند دیدن کردیم، و از اتاق‌های تعویض لباس، و از سالن‌های بیلیارد، و از حمام‌هایی که وان آنها کف زمین فرورفته بود، و از جمله از اتاقی که مردی با موی ژولیده و پیژامه در آن روی زمین دراز کشیده بود و ورزش کبد می‌کرد.

آقای کلیپ اسپرینگر، معروف به «پانسیونر» بود. صبح همان روز دیده بودم کنار ساحل مثل آدم‌های گرسنه‌ای که دنبال خوراکی می‌گردند سرگردان است. و سرانجام به آپارتمان خصوصی گتسی رسیدیم – اتاق خواب و حمام و یک اتاق کار به سبک آدام^۳ که همانجا نشستم و جامی شراب شارترز^۴ نوشیدیم که گتسی از گنجه‌ای بیرون آورد.

گتسی حتی یک لحظه هم چشم از دی‌زی برنگرفته بود و فکر می‌کنم همه محتوای خانه را اکنون دوباره، طبق عکس‌العملی که از چشمان نازنین او بیرون می‌جست ارزیابی می‌کرد. گاهی هم با یک نوع گیجی به اموال خود می‌نگریست، انگار با حضور واقعی و شگفت‌انگیز دی‌زی هیچ چیز دیگری در آن خانه دیگر واقعی نبود. یک بار نزدیک بود از بالای پلکانی مرنگون شود.

اتاق خواب او از همه اتاق‌های دیگر ساده‌تر بود – جز آن‌که روی میز آرایش یک سری وسایل توالت از طلای خالص مات قرار داشت. دی‌زی

1) Cromwell 2) Merton 3) Adam 4) Chartreuse



بُرس را با شعف در دست گرفت و موی سرش را صاف کرد و بلافاصله گتسی نشست، دستش را بر چشمانش سایه بان کرد و زیر خنده زد. به قهقهه گفت: «جوانمرد، خنده دارترین چیزاس... نمی تونم... سعی می کنم که...»

به نحو آشکاری از دو حالت گذشته بود و حالا داشت وارد سومینش می شد. پس از خجالت و سپس شادی نامعقولش اکنون از وجود دی‌زی گرفتار اعجاب شده بود. آن همه سال فکر این روز را کرده بود و جریان را تا آخر در خواب و خیال دیده بود و به اصطلاح با دندان‌های به هم فشرده و شدت عصبی غیر قابل تصویری صبر کرده بود، که حالا از واکنش آن مثل ساعتی که بیش از اندازه کوکش کرده باشند، به سرعت خالی می شد. یک دقیقه بعد بر خودش مسلط شد و دو اشکاف بزرگ را که حاوی انبوه کت و شلوارها، رب‌دوشامبرها، کراوات‌ها و پیراهن‌هایش بود برای ماگشود. پیراهن‌ها را مثل آجر دوجین دوجین روی هم چیده بودند. «توانگلیس یک نفر دارم که برام لباس می خره. اول هر فصل یعنی هر بهار و پاییز مقداری از هر چیز برام می فرسته.»

یک دسته پیراهن بیرون آورد و شروع کرد آنها را یک‌یک جلو ما پرت کردن. پیراهن‌های نخ‌خالص و اطلس ضخیم و فلانل اعلا که وقتی می افتادند تا هایشان باز می شد و میز را به یک حالت شلوغی چندرنگ می پوشاندند. در آن حال که به پیراهن‌هایش به به می گفتیم، دسته دیگری از اشکاف بیرون آورد و مخروط نرم گرانبها همچنان بالاتر می رفت - پیراهن‌های راه‌راه، ماری، پیچازی به رنگ‌های مرجانی و سبز سیبی و گل خاری و نارنجی کمرنگ با حروف اول اسمش که به رنگ آبی هندی روی آنها ابریشم‌دوزی شده بود. ناگهان دی‌زی ناله‌ای کرد و سرش را توی توده پیراهن‌ها فروبرد و گریه‌ای توفانی سرداد.



«چه پیرهن‌های قشنگی‌ین!» هق‌هق گریه او لابلای ده‌ها لا پارچه خفه می‌شد. «گریه می‌کنم چون که هیچ‌وقت پیرهن‌هایی به این، به این قشنگی ندیده‌م.»

بعد از عمارت، قرار بود محوطه باغ و استخر شنا و هوایم‌ای آب‌نشین و گل‌های نیمه تابستان را ببینیم – اما بیرون پنجره اتاق گتسی دوباره باران گرفت و ما هم ردیف ایستادیم و سطح پرچین‌وشکن تنگه را تماشا کردیم.

گتسی گفت: «اگه می‌نمود حالا می‌تونستیم خونه شما رو اون طرف خلیج ببینیم. آخر لنگرگاهتون، شما یه دونه چراغ سبز دارید که تمام شب روشنه.»

دی‌زی ناگهان دستش را از توی حلقه بازوی آورد کرد، اما مثل این بود که گتسی فکرش مجذوب حرفی شده بود که یک لحظه زودتر زده بود. شاید به این فکر افتاده بود که معنی عظیم چراغ سبز حالا دیگر برای همیشه از بین رفته است. در مقایسه با فاصله زیادی که قبلاً او را از دی‌زی جدا می‌کرد، چراغ سبز نزدیک دی‌زی، حتی تقریباً چسبیده به او به نظر می‌رسید. نزدیکی‌اش به دی‌زی مثل نزدیکی ستاره‌ای به ماه بود. اما حالا دوباره یک چراغ سبز ساده در انتهای لنگرگاهی شده بود. از شمار اشیاء جادویی گتسی یکی کم شده بود.

دور اتاق مشغول قدم زدن شدم و به بررسی اشیاء مختلف و مبهمی که در نیمه تاریکی قرار داشت پرداختم. عکس بزرگ مرد منی در لباس دریانوردی که روی دیوار، بالای میز تحریر گتسی آویزان بود توجهم را جلب کرد.

«این کیه؟»



«این، جوانمرد، آقای دن کودی^۱ یه.»

این اسم زنگ خفیف آشنایی داشت.

«حالا دیگه زنده نیس. سال‌ها پیش بهترین دوست من بود.»

عکس کوچک‌تری هم از گتسبی در لباس دریانوردی روی میز بود – گتسبی که سرش را مفرور و بی‌اعتنا عقب داده بود – و از ظواهر چنین برمی‌آمد که وقتی گتسبی حدود هجده سال داشت گرفته شده بود. دی‌زی با شگفتی گفت: «ازین عکس خوشم میاد. زلفش رو نگا! هیچ‌وقت به من نگفتی یه وقتی موی بلند داشتی – یا این‌که کشتی بادی.» گتسبی تند گفت: «اینجا رو نیگا. اینا بریده‌ی روزنامه‌هاست درباره‌ی تو.» کنار هم به بررسی آنها ایستادند. می‌خواستم از گتسبی خواهش کنم یا قوت‌هایش را هم بینم که تلفن زنگ زد و گتسبی گوشی را برداشت. «بله... حالا نمی‌تونم بگم... حالا نمی‌تونم بگم جوانمرد... گفته بودم یه شهر کوچک... باید بدونم شهر کوچک چه جور جایی یه... اگر در نظر او دترویت یه شهر کوچکه پس این آدم به درد ما نمی‌خوره.» گوشی را گذاشت.

دی‌زی از کنار دریچه گفت: «بیا اینجا، زود!»

باران هنوز ادامه داشت ولی در مغرب تاریکی از وسط دونیم شده بود و توده‌ی صورتی و طلایی‌رنگی از ابرهای کف‌آلود بر فراز دریا معلق بود. به نجوا گفت: «اونجا را نیگا.» و پس از لحظه‌ای افزود: «فقط دلم می‌خواد یکی ازون ابرای صورتی را بگیرم، تو رو توش بگذارم و این طرف و اون طرف بگردونم.»

در این وقت سعی کردم خداحافظی کنم و بروم ولی به هیچ‌وجه قبول نکردند؛ شاید حضور من به ایشان کمک می‌کرد خودشان را به نحو

1) Dan Cody



رضایت بخش‌تری تنها حس کنند.

گتسی گفت: «می‌دونم چه کار کنم. به کلیپ اسپرینگر می‌گیم برامون پیا تو بزنه.»

یونگ! یونگ! گویان از اتاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه همراه مرد جوان خجلت‌زده اندکی رنگ و رو رفته‌ای با عینک قاب‌صدفی و موی تنکِ بور برگشت. کلیپ اسپرینگر حالا لباسش مرتب بود - پیراهن اسپورت یقه‌باز، کفش‌های تخت لاستیکی و شلوار نازکی به رنگ نامشخص پوشیده بود.

دی‌زی مؤدبانه پرسید: «ورزش شما رو که به هم نزدیم؟»
آقای کلیپ اسپرینگر با تشنجی از خجلت فریاد کشید: «خواب بودم. یعنی که خوابیده بودم، بعد بلند شدم...»
گتسی در حرفش دوید که «کلیپ اسپرینگر پیا تو می‌زنه. مگر نه، جوانمرد؟»

«خوب نمی‌زنم. نه، اصلاً بلد نیستم. مدتی تمرین نک...»
گتسی دوباره حرفش را قطع کرد: «می‌ریم پایین.» دستش کلیدی را به حرکت درآورد. خانه که پُر از نور شد دریاچه‌های خاکستری ناپدید شدند. در اتاق موزیک، گتسی فقط یک چراغ تک کنار پیا تو روشن کرد. سیگار دی‌زی را با کبریت لرزانی مشتعل ساخت و روی نیمکتی در انتهای دیگر اتاق کنارش نشست. در آنجا نوری نبود جز آنچه کف براق اتاق از روشنی سرسرا منعکس می‌کرد.

هنگامی که کلیپ اسپرینگر «آشیان عشق» را نواخت برگشت و با چشمان مقوم خود در تاریکی گتسی را جُست.
«آخه تمرین ندارم. گفتم که نمی‌تونم بزمن. اصلاً تمرین ند...»

1) Ewing



گتسی فرمان داد: «انقد حرف نزن جوانمرد. بزن!»

صبحگاهان

شامگاهان

شادمانیم...

بیرون، باد به صدای بلندی می‌وزید و غرش ضعیف رعد از امتداد تنگه به گوش می‌رسید. همه چراغ‌های وست‌اگ حالا روشن شده بودند؛ زیر باران قطارهای برقی پُر از مسافر از نیویورک به سوی خانه‌های اطراف می‌شتافتند. ساعت دگرگونی عمیق انسانی بود و هیجان در هوا زاده می‌شد.

یک چیز مسلم است و هیچ چیز مسلم‌تر نیست

توانگران توانگرتر می‌شوند و تهی‌دستان بچه‌دار.

در این میان

در این زمان...

وقتی پیش‌شان رفتم خداحافظی کنم، دیدم آثار حیرت به چهره گتسی بازگشته است، انگار که شک ضعیفی نسبت به کیفیت خوشبختی حاضر خود به دلش راه یافته بود. نزدیک پنج سال! حتی در آن بعدازظهر یقیناً لحظه‌هایی وجود داشت که در آن، دی‌زی واقعی به پای دی‌زی رؤیاهای گتسی نمی‌رسید - نه به خاطر عیب خودش بلکه به علت جوشش حیاتی توهم گول‌آسایی که گتسی در ذهن خود ساخته بود. از حدّ دی‌زی بزرگ‌تر شده بود، از حدّ همه چیز گذشته بود. گتسی خودش را با شور آفرینندگی در آن غرق کرده بود و پیوسته به آن افزوده بود و هر پُررنگینی را باد برایش آورده بود به آن چسبانده بود. هیچ آتش یا طراوتی قادر نیست با آنچه آدمی در قلب پُراشباح خود انبار می‌کند برابری کند. در آن حال که گتسی را می‌نگریتم، خودش را کمی - به نحو



آشکاری- جابه‌جا کرد. دستش دست دی‌زی را گرفت و هنگامی که دی‌زی چیزی آهسته در گوشش گفت با غلیان احساسات به‌سوی او چرخید. فکر می‌کنم صدای دی‌زی با گرمای پرنوسان تب‌آلودش او را بیش از هر چیز به خود جذب می‌کرد، چون در رؤیا دیگر بهتر و بالاترش وجود نداشت - آن صدا ترانه بی‌مرگی بود.

مرا فراموش کرده بودند ولی دی‌زی سرش را بلند کرد و دستش را به‌سوی من پیش آورد. گتسی حالا دیگر اصلاً مرا نمی‌شناخت. یک بار دیگر به ایشان نگریستم و آنها هم در جواب به من نگریستند ولی از راه دور، مقهور شور زندگی. بعد، از اتاق خارج شدم و زیر باران از پله‌های مرمر پایین رفتم و آن دو را با هم تنها گذاشتم.



۶

تقریباً در همین اوان بود که یک روز صبح خبرنگار جوان و جاه‌طلبی از نیویورک زنگ در خانه گتسی را به صدا درآورد و از او پرسید مطلبی برای گفتن دارد یا نه.

گتسی مؤدبانه سؤال کرد: «درباره چی؟»

«درباره هر موضوعی - برای درج در روزنامه.»

بعد از پنج دقیقه مغشوش معلوم شد که خبرنگار اسم گتسی را در دفتر روزنامه شنیده است - و در ارتباط با موضوعی که یا حاضر به بیان آن نبود و یا درست نفهمیده بود. آن روز خبرنگار مرخصی داشت و با ابتکار قابل ستایشی به وست‌آگ شتافته بود تا «دید» بزند.

تیری در تاریکی بود ولی شمّ خبرنگار درست تشخیص داده بود. معروفیت گتسی که توسط صدها نفری که میزبانی‌اش را می‌پذیرفتند و از این راه در گذشته او هم صاحب‌نظر می‌شدند گسترده می‌شد، تمام تابستان زیاد و زیادتر شده بود تا آنجا که داشت به خودی خود «خبر» می‌شد. افسانه‌های معاصر از قبیل «لولة زیرزمینی به کانادا» خود را به او می‌چسباندند، و طبق شایعه‌ای که با سماجت دهان به دهان می‌شد، خانه گتسی اصلاً خانه نبود بلکه کشتی خانه‌مانندی بود که آن را مخفیانه در امتداد ساحل لانگ آیلند حرکت می‌دادند. چرا این داستان‌های ساختگی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مایه ارضای جیمز گتس^۱ نورت داکوتایی^۲ بود خود مطلبی است که بیانش آسان نیست.

جیمز گتس نام واقعی یا دست‌کم قانونی او بود. آن را در سن هفده سالگی و درست در لحظه خاصی که سر‌آغاز کار اصلی او محسوب می‌شد تغییر داده بود. یعنی در لحظه‌ای که دید کشتی تفریحی دان کودی در ناقلاترین پهنه کم عمق دریاچه سوپریور لنگر انداخت. این جیمز گتس بود که آن بعدازظهر کنار ساحل، پیراهن کشیاف سبز پاره‌پاره به تن و شلوار متقال به پا، می‌چرخید، اما همین آدم وقتی یک قایق پارویی به عاریت گرفت، کنار تولمی^۳ رفت و به کودی اطلاع داد که ممکن است در مدتی کمتر از نیم‌ساعت باد برخیزد و او را در هم بشکند، دیگر جی گتسی شده بود.

تصوّر می‌کنم که این اسم را مدت زیادی آماده نگاه داشته بود. پدر و مادرش کشاورزان تهیدستی بودند که طعم کامیابی را هرگز نچشیده بودند. او هیچ‌وقت در محیله خود ایشان را به‌عنوان پدر و مادر خود نپذیرفته بود. حقیقت این است که جی گتسی ساکن وست‌آگ در لانگ آیلند زاده تصوّر افلاطونی خودش بود. پسر خدا بود. عبارتی که اگر معنی خاصی داشته باشد درست همان است که از آن استنباط می‌شود. و لازم بود به کار پدر خود. خدمت به الهه جمالی بزرگ، بازاری و خودفروش پردازد. پس آدمی به نام جی گتسی را، درست همان‌چور که یک نوجوان هفده‌ساله احتمال دارد پردازد پرداخت، و تا آخر هم به این تصوّر وفادار ماند.

بیشتر از یک سال بود که در ساحل جنوبی دریاچه سوپریور می‌پلکید و از صدف جمع‌کنی تا شکار ماهی آزاد و هر کار دیگری که خواب و

1) James Gatz 2) North Dakota 3) Tuolomee



خوراکش را می‌رساند گذران می‌کرد. تن آفتاب خورده‌اش سخت می‌شد و کار نیمه‌خشن و نیمه‌راحت این روزهای نیروبخش را به‌طور طبیعی تحمل می‌کرد. آشنایی او با زنان زود شروع شد، و چون او را زیاد ناز و نوازش می‌کردند به تحقیرشان پرداخت - باکره‌ها را به علت آن‌که بی‌اطلاع بودند و دیگران را چون، از چیزهایی که او با خودبینی مقهورکننده‌اش موجود و مسلم می‌دانست، دچار هیجان‌های عصبی می‌شدند.

اما قلبش بی‌وسه در طغیانی پُرغلیان بود. شب در تخت‌خواب دچار شگفت‌ترین و غریب‌ترین تخیلات می‌شد. در آن حال که ساعت روی لبه دستشویی تیک‌تیک می‌کرد و ماه لباس‌های مچاله شده‌اش را کف اتاق در نور مرطوب خود می‌خیساند، جهانی با زرق‌وبرق وصف‌ناپذیر در مغزش می‌چرخید. هر شب به نقش و نگار تخیلات خود می‌افزود تا آن‌که سرانجام خواب غلبه می‌کرد و یکی از همین صحنه‌های روشن و زنده را در آغوش فراموشی آور خود فرومی‌برد. تا مدتی این رؤیاها مَقَرّی برای تخیل او بود؛ اشارهٔ رضایت‌بخشی به غیرواقعیّت واقعیّت، نویدی که سنگ شالودهٔ دنیا بر بال پریان استوار گشته است.

به حکم غریزه‌ای که شکوه آینده‌اش را حس کرده بود، چند ماه زودتر به سوی کالج لوتری* سنت اولاف^۱ در جنوب مینه‌سوتا^۲ راه جُسته بود. اما فقط دو هفته آنجا ماند - از بی‌اعتنایی درنده‌خویانهٔ آن دستگاه نسبت به صدای طبل‌های سرنوشتش و حتی نسبت به خود سرنوشت به‌طور کلی سخت نومید شد و از کار نظافت که قرار بود مخارج او را در دانشکده تأمین کند به‌جان آمده بود.

دوباره به‌طرف دریاچهٔ سوپریور کشیده شد و روزی که کشتی

1) St. Olaf 2) Minnesota



دان کودی در آب‌های کم‌عمق کنار ساحل لنگر انداخت هنوز آنجا در جستجوی کاری بود.

کودی در آن زمان پنجاه ساله بود و ساخته‌تقره‌زارهای نوادا^۱ و یوکان^۲ و هر هجومی که از سال ۱۸۷۵ به بعد جویندگان فلزات را به‌سوی خود کشانده بود. در پایان معامله‌های مس مونتانا^۳ که او را چندباره میلیونر کرد، کودی آدمی بود با جسم تندرست که مغزش به‌سوی نرمی می‌گرایید و با اطلاع از این موضوع بود که زنان بی‌شماری سعی کرده بودند او را از پولش جدا کنند. کارهای نه‌چندان خوشایندی که الایکی^۴، بانوی روزنامه‌نگار، انجام داده بود تا در مقابل نقطه ضعف‌های کودی نقش مادام دومتن^۵ را بازی کند و او را سرانجام در یک کشتی تفریحی به دریا فرستاده بود، در محافل روزنامه‌نگاری سال ۱۹۰۲ مطالب پُرآب‌وتاب غیرمنتشره‌ای بود که جزئیاتش را، با وجود این، همه می‌دانستند. کودی هنگامی که در خلیج لیتل‌گرل^۶ به‌صورت سرنوشت بر جیمز گتس ظاهر شد، پنج سال بود که در امتداد کرانه‌های مهربان و مهمان‌نواز کشتی می‌راند.

برای گتس جوان که بر پاروهایش تکیه داده بود و به عرشه کشتی و نرده دور آن می‌نگریست، تولمی مظهر همه زیبایی و جلال جهان بود. او لابد به روی کودی لیخند زد - احتمالاً کشف کرده بود که وقتی تبسم می‌کند مردم از او خوششان می‌آید. در هر حال دان کودی چند سؤال از او کرد (و یکی از آنها اسم جدیدش را از دهان او بیرون کشید) و دید باهوش و تا حد اسراف جاه‌طلب است. چند روز بعد کودی او را همراه خود به

1) Nevada 2) Yukon 3) Montana 4) Ella Kaye
5) Madame de Maintenon 6) Little Girl



بندر دولوث^۱ برد و یک کت سورمه‌ای، شش شلوار سفید و یک کلاه کاسکت دریانوردی برایش خرید. و هنگامی که تولمی به مقصد هند غربی^۲ و ساحل بارباری^۳ لنگر برگرفت، گتسبی هم با آن رفت.

گتسبی تحت عنوان مبهم پیشکار استخدام شده بود - و در مدتی که با کودی بود به ترتیب پیشخدمت، معاون ناخدا، ناخدا، منشی و حتی زندانبان کودی بود، چون دان کودی هشیار می‌دانست چه دست‌و‌دل‌بازی‌هایی ممکن است از دان کودی مست سر بزنند، و برای مقابله با این‌گونه پیشامدها بود که روزی‌به‌روز به اعتماد خود نسبت به گتسبی و به اختیاراتش می‌افزود. این ترتیب پنج سال طول کشید و در این مدت کشتی سه بار قاره آمریکا را دور زد و ممکن بود تا ابد ادامه یابد، جز آن‌که الاکی^۴ یک شب در بوستن سوار کشتی شد و یک هفته بعد دان کودی مُرد و خوان گسترده‌اش را برچید.

عکسش را که در اتاق خواب گتسبی آویزان بود به یاد می‌آورم: مردی با موهای فلفل‌نمکی و پوست سرخ و چهره‌ای با خطوط مشخص و خالی از احساس - بیابانگرد عیاشی که در یک مرحله زندگی آمریکایی، خشونت سبعانه فاحشه‌خانه‌ها و میخانه‌های غرب سرکش را برای ساحل شرقی متمدن سوغات آورده بود. به‌طور غیرمستقیم به علت کودی بود که گتسبی این قدر کم مشروب می‌خورد. فقط گاهی در میهمانی‌های پُرطرب بود که زن‌ها شامپانی به موی سرش می‌زدند؛ خودش عادت کرده بود کاری به کار مشروب نداشته باشد.

و نیز از کودی بود که پولی به ارث برد - ارثیه‌ای معادل بیست و پنج هزار دلار. اما این پول به دست او نرسید. گتسبی هرگز نفهمید چه تدبیر قانونی علیه او به کار رفت، اما هر چه از میلیون‌های کودی باقی مانده بود

1) Duluth 2) West Indies 3) Barbary



یک جا به ایلی رسید. چیزی که برای خود او ماند تریتی بود که به نحو خاصی مناسب حال او بود، چون طرح ساده و نامشخص جی گتسی در این پنج سال با جسمیت یک آدم پُر شده بود.

این مطالب را گتسی مدت‌ها بعد برای من گفت ولی من آنها را اینجا ضبط کرده‌ام تا آن شایعات پُرت و بی‌پایهٔ اوّل را دربارهٔ اصل و نسبش برکنام. از آن گذشته، گتسی این مطالب را در یک حال اغتشاش فکری به من گفت و در آن وقت من خود به مرحله‌ای رسیده بودم که در کار گتسی حاضر بودم همه چیز را باور کنم و هیچ چیز را باور نکنم. بنابراین از این توقف کوتاه – در مدتی که گتسی به اصطلاح نفس تازه می‌کرد – استفاده می‌کنم تا آن تصورات نادرست را جاروب کنم.

این توقف در مراودهٔ من با او نیز نقطهٔ مکثی بود. چند هفته نه خودش را دیدم و نه صدایش را از گوشی تلفن شنیدم – بیشتر در نیویورک با جوردن این طرف و آن طرف می‌دویدم و سعی می‌کردم خود را به عمهٔ خرفتش بقبولانم – ولی سرانجام یک روز یکشنبه بعد از ظهر به خانهٔ گتسی رفتم. هنوز از ورود من یکی دو دقیقه بیشتر نگذشته بود که کسی نام بیوکنن را به خانهٔ گتسی آورد رفع عطش کند. طبعاً سن جا خوردم ولی چیز واقعاً تعجب‌آور این بود که چنین اتفاقی قبلاً نیفتاده بود.

سه نفر بودند – سوار اسب؛ تام و مردی به اسم سلون^۱ و زن قشنگی در لباس سواری قهوه‌ای که قبلاً هم آنجا آمده بود.

گتسی که در ایوان جلو خانه ایستاده بود گفت: «از دیدن شما خوشحالم – خوشحالم به ما سر زدید.»

مثل این که آنها اهمیتی می‌دادند!

«بفرمایید بنشینید. سیگار میل دارید یا سیگار برگ؟» به سرعت دور

1) Sloane



اتاق چرخید و چند بار زنگ زد. «همین الان یک چیز نوشیدنی براتون حاضر می‌کنم.»

گتسبی از این‌که تام را در خانه خود می‌دید سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. اما دغدغه او تا وقتی که هنوز چیزی به مهمانانش نداده بود به ناچار ادامه پیدا می‌کرد، چون به نحو مبهمی ملتفت بود که فقط به خاطر پذیرایی او به خانه‌اش آمده‌اند. آقای سلون هیچ چیز میل نداشت. لیموناد؟ نه، مرسی. یک ذره شامپانی؟ چیزی میل ندارم، متشکرم... متأسفم...

«اسب‌سواری تون خوب بود؟»

«این طرف‌ها جاده‌های خوبی دارید.»

«لابد ماشین‌ها...»

«آره.»

گتسبی را نیروی مقاومت‌ناپذیری به طرف تام چرخاند که در مراسم معرفی یک غریبه کامل مانده بود.

«تصور می‌کنم ما قبلاً جایی همدیگره رو دیده باشیم، آقای بیوکن.»

«آره.» تام مؤدبانه و خشن سخن می‌گفت و پیدا بود که دیدار قبلی را

به یاد نمی‌آورد. «آره دیدیم. خوب یادمه.»

«آره تقریباً دو هفته پیش بود.»

«درسته. شما همراه نیک بودین.»

گتسبی تقریباً به لحن تعرض آمیزی ادامه داد:

«من خانمتون را می‌شناسم.»

«راستی؟»

تام رو به من کرد.

«نیک، تو همین نزدیکی می‌مونی؟»

«همین خونه بغل.»



«راستی؟»

آقای سلون داخل گفتگو نشد و با تفرعن در صندلی خودش به عقب
لم داد، زن هم چیزی نگفت - تا آنکه بعد از دومین لیوان ویسکی سودای
خود به طور غیرمنتظره‌ای گرم و صمیمی شد.

به پیشنهاد گفت: «مهمونی آینده‌تون، آقای گتسی، همه می‌آیم. ها،

چی می‌گین؟»

«حتماً. از زیارتون خوشحال می‌شم.»

آقای سلون بدون امتنان گفت: «بسیار عالی. خب - فکر می‌کنم باید

برگردیم.»

گتسی اصرار کرد که «حالا چه عجله‌ای یه.» بر خودش مسلط بود و
میل داشت مدت بیشتری تام را تماشا کند. «اصلاً چرا برای شام
نمی‌مونید؟ حتی ممکنه چند نفر بی‌خبر از نیویورک سر برسند.»

باتو باشوق گفت: «شما بیاین شام پیش من. هر دوتون.» این دعوت
شامل من هم می‌شد. آقای سلون بلند شد.

«بیاین بریم.» خطاب او فقط به زن بود.

زن با تأکید گفت: «جدی می‌گم. خیلی خوشحال می‌شم. جا زیاد

داریم.»

گتسی پرسان به من نگریست. میل داشت برود اما متوجه نبود که
آقای سلون مصمم است از آمدن او جلوگیری کند.

گفتم: «متأسفانه من نمی‌تونم خدمتتون برسم.»

زن نیروی خود را روی گتسی متمرکز کرد. گفت: «پس شما بیاین.»

آقای سلون چیزی در گوش زن گفت و زن به صدای بلند جواب داد:

«آگه حالا راه بیفتیم دیرمون نمی‌شه.»

گتسی گفت: «من اسب ندارم. تو نظام اسب‌سواری می‌کردم ولی



هیچ وقت اسب نخریدم. به ناچار باید به اتومبیل پشت سرتون بیام. یک دقیقه منو ببخشید.»

ما بقیه به ایوان بیرون رفتیم که در یک گوشه آن سلون و بانو بگومگویی پُرحرارتی را آغاز کردند.

تام گفت: «خدا! مت این که راستی راستی داره میاد. نمی فهمه که خانم میل نداره بیاد.»

«اون که می گه حتماً میل داره بیاد.»

«یک مهمونی بزرگ شامه که یک نفر رو هم اونجا نمی شناسه.» تام اخم کرد. «می خوام بدونم کدوم جهنم دره ای با دی زی آشنا شده. به خدا قسم من ممکنه افکارم قدیمی باشه ولی به عقیده من زنها این روزا دیگه از بس این ور اون ور می رن با همه جور حیوونی آشنا می شن.»

آقای سلون و بانو ناگهان از پله ها پایین رفتند و موار اسب های خود شدند.

آقای سلون به تام گفت: «بیاین بریم. دیرمون شده. باید حرکت کنیم.» و بعد به من: «لطفاً بهشون بگید ما نتونستیم صبر کنیم.»

من و تام دست دادیم؛ بقیه سرمان را به سردی به طرف هم خم کردیم. با یورتمه تندی از اتومبیل گرد خارج شدند و در لحظه ای که گتسبی، کلاه و پالتو نازک در دست، از در ساختمان بیرون آمد، زیر شاخ و برگ نیمه تابستان درخت ها ناپدید گشتند.

معلوم بود که تام از تنها این طرف و آن طرف رفتن دی زی ناراحت است، چون شب شب بعد همراه او به مهمانی گتسبی آمد. شاید حضور او بود که به آن شب آن کیفیت خاص سنگینی دلگیر را بخشیده بود. در حافظه من آن شب بین همه مهمانی های گتسبی در آن تابستان مشخص



است. همان آدم‌های هر شب آنجا بودند، یا دست‌کم از همان جور آدم‌ها، همان وفور شامپانی، همان ازدحام چندرنگ و چندصدا، اما حس می‌کردم چیز ناخوشایندی هوا را پُر کرده است، یک‌جور خشونت همه‌جاگیری که قبلاً آنجا وجود نداشت. شاید هم من به آن مهمانی‌ها عادت کرده بودم، عادت کرده بودم وست‌اگ را به‌صورت دنیایی در حدّ خود کامل بپذیرم، دنیایی که معیارهای خودش را داشت و آدم‌های سرشناس خودش را، و بدتر و پست‌تر از هیچ دنیای دیگری نبود. چون اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که دنیای دیگری هم وجود دارد، و حالا از نو داشتم با چشمان دی‌زی به آن می‌نگریستم، و همیشه تماشای دوباره چیزهایی که آدم تمام قدرت تطابق خود را برای آنها مصرف کرده است کار غمگین‌کننده‌ای است.

تام و دی‌زی شامگاه وارد شدند و در آن حال که میان صدها تلالو می‌چیدیم، صدای دی‌زی در حنجره‌اش گوش‌بندی می‌کرد. به نجوا گفت: «نمی‌دونی این جور چیزا چقدر منو به وجد میاره. نیک، در طول شب هر وقت خواستی ماچم کنی، فقط کافی‌یه بهم بگی. خوشحال می‌شم ترتیب کار رو برات بدم. کافی‌یه اسم منو ببری. یا این‌که یه کارت سبز نشون بدی. من کارت سبز پخش...»

گتسی پیشنهاد کرد که «یه نگاهی به اطرافتون بکنید.»

«من دارم می‌کنم. خیلی داره بهم خوش می‌گ...»

«خیلی‌ها رو باید اینجا ببینید که قبلاً اسمشون رو شنیدید.»

چشمان مغرور تام روی جمعیت گردش کرد. گفت:

«ما معمولاً رفت‌وآمد زیادی نداریم. راستش اینه که الان داشتم فکر

می‌کردم هیشکه رو این‌جا نمی‌شناسیم.»

«شاید اون یکی خانم رو بشناسید.» گتسی اشاره به زن پُرشکوهی



می کرد کہ بہ یک گل بیشتر شباهت داشت تا بہ یک انسان و زیر درخت آلوی بر تخت نشسته بود۔ تام و دی‌زی بہ او خیرہ شدند۔ با آن احساس خاص غیرواقعیت کہ هنگام شناختن شخصیت مشہوری بہ آدم دست می‌دهد کہ موجودیتش برای دیگران تا آن لحظہ فقط شبہی بر پردہ سینما بودہ است۔

دی‌زی گفت: «خوشگلہ.»

«مردی کہ بہ طرف او دولا شدہ کارگردانشہ.»

گتسی ایشان را با تشریفات از جمعی بہ جمع دیگر برد۔

«خانم بیوکنن... و آقای بیوکنن.» و پس از یک لحظہ تردید افزود:

«چوگان‌باز.»

تام فوراً بہ سرعت اعتراض کرد: «نہ، نہ، نہ، ابدأ.»

ولی ظاہراً گتسی از آہنگ این لقب خوشش آمد، چون تام تا آخر

مجلس «چوگان‌باز» باقی ماند۔

دی‌زی گفت: «هیچ وقت این ہمہ آدم معروف ندیدہ بودم۔ ازون آقاہہ -

اسمش چی بود؟ - کہ دماغش کبودہ خوشم او مد.»

گتسی نام او را تکرار کرد و گفت یک تہیہ کنندہ کوچک است و بس۔

«باشہ، در ہر حال از او خوشم او مد.»

تام سرخوش گفت: «من یہ خوردہ ترجیح می‌دم چوگان‌باز نباشم۔

ترجیح می‌دم کہ از قعر فراموشی این آدمای مشہور رو تماشا کنم.»

دی‌زی و گتسی رقصیدند۔ یادم می‌آید کہ فوکس تورت قشنگی

محافظہ کارانہ گتسی برایم غیرمنتظرہ بود۔ ہیچ گاہ رقص او را پیش از آن

ندیدہ بودم۔ بعد بہ طرف خانہ من خرامیدند و نیم ساعت روی پلہ‌های آن

نشستند و در این مدت من بہ خواہش دی‌زی در باغچہ بہ مراقبت

ایستادم۔ در توضیح گفت: «برای این کہ در صورت حریق یا سیل یا ہر



بلای آسمانی دیگه‌ای ما رو خبر کنی.»

با هم سر میز شام می‌نشستیم که تام از «قمر فراموشی» بیرون آمد. گفت: «می‌شه من سر اون یکی میز بشینم؟ یه یارویی اونجا هس که حرفای خیلی خنده‌دار می‌زنه.»

دی‌زی با خوش‌رویی جواب داد: «البته. اگه بخوای آدرس کسی رو هم یادداشت کنی، این مداد طلایی منو بگیر.»... دی‌زی لحظه‌ای بعد به آن طرف نگاه کرد و به من گفت زنی که سر میز تام نشسته است «معمولی ولی قشنگه»، و من فهمیدم به‌استثنای نیم‌ساعتی که با گتسی خلوت کرد به او خوش نگذشته بود.

ما سر میز زیاده از حد شنگولی نشسته بودیم. تقصیر من بود - گتسی را پای تلفن خواسته بودند و فقط دو هفته زودتر، من از مصاحبت همین اشخاص محظوظ شده بودم. اما آنچه آن شب مرا سرگرم ساخته بود حالا بوی لاشه‌اش به هوا بلند شد.

«حالتون چطوره میس بدکر^۱؟»

زنی که مخاطب قرار گرفته بود می‌خواست - و نمی‌توانست - سرش را روی شانه من بگذارد و از هوش برود. به‌مجرد شنیدن این سؤال راست نشست و چشمانش را باز کرد.

«چشی؟»

زن گنده بی‌حالی که به دی‌زی اصرار کرده بود روز بعد حتماً در باشگاه محل با هم گلف بازی کنند، به دفاع از میس بدکر برخاست:

«حالا که حالش خوبه. همیشه وقتی پنج شش تا گیلان کوکتل می‌زنه این جور می‌شروع می‌کنه به جیغ کشیدن. بهش می‌گم بهتره مشروب رو بگذاره کنار.»

1) Baedeker



متممه یک جور تو خالی طنین در داد که «من که می‌گزارم کنار.»
«اما صدای جیغت رو شنیدیم. منم به دکتر سیوت^۱ که الان خودش
اینجا نشسته گفتم دکتر، به کسی احتیاج به کمک شما داره.»
دوست دیگری گفت - و بدون امتنان - «البته از لطفتون متشکره. اما
شما سرش رو که تو استخر کردین زیر آب، همه لباسش خیس شد.»
میس بدکر نیم‌جویده گفت: «از هیشی انقل بدم نیاد که به کسی سر
منو به زور بکنه تو آب. به دفعه تو نیوجرزی^۲ نزدیک بود خفه بشم.»
دکتر سیوت در جواب گفت: «پس باید مشروب رو بگذارین کنار.»
میس بدکر به شدت فریاد کشید که «شما از خودتون بگین! دستون
می‌لرزه. من هیچ وقت خودمو نمی‌دم دست شما عمل کنین!»
همه‌اش همین‌طور بود. تقریباً آخرین چیزی را که به یاد می‌آورم این
بود که من و دی‌زی ایستاده بودیم کارگردان سینما و ستاره‌اش را تماشا
می‌کردیم. هنوز زیر درخت آلو بودند و صورتشان بفهمی نفهمی به هم
چسبیده بود و فقط یک شمع کم‌نور و نازک مهتاب بینشان فاصله بود.
به فکرم افتاد که کارگردان تمام شب آهسته آهسته به طرف ستاره خم شده
بود تا به این قرب جوار برسد، و در همان لحظه‌ای که چشمم بر ایشان بود
مرد یک درجه آخر خم شد و برگونه زن بوسه زد.

دی‌زی گفت: «ازش خوشم میاد. به نظر من خیلی خوشگله.»
اما بقیه او را جریحه‌دار می‌ساخت - و بی‌هیچ بحث و استدلالی چون
این یک مسئله عاطفی بود و ادا نبود. دی‌زی از وست‌آگ، این جای
بی‌سابقه‌ای که برادوی در یک دهکده ماهیگیران لانگ آیلند زاییده بود
وحشت می‌کرد - وحشت از شور خام آن که زیر جمله‌های مؤدبانه
قدیمی می‌جوشید و وحشت از سرنوشت مزاحمی که ساکنانش را از راه

1) Civet 2) New Jersey



میان‌بُر از یک هیچستان به هیچستان دیگری هدایت می‌کرد. دی‌زی در خود این سادگی که از درکش عاجز بود عیب و حشتناکی می‌دید.

در مدتی که تام و دی‌زی منتظر اتومبیل‌شان بودند با ایشان روی پلکان ورودی نشستیم. این قسمت تاریک بود. فقط دَرِ ورودی ساختمان سه متر مربع روشنی به‌سوی بامداد ملایم و تاریک می‌فرستاد. گاهی سایه‌ای پشت پردهٔ یکی از اتاق‌های توالی بالا تکان می‌خورد، جای خود را به سایهٔ دیگری می‌داد؛ رژهٔ پایان‌ناپذیری از سایه‌ها که مقابل آینه‌ی نامرئی آرایش خود را تازه می‌کردند.

ناگهان تام پرسید: «اصلاً این گتسی کیه؟ یکی از اون قاچاقچای گندهٔ مشروب؟»

پرسیدم: «اینو از کجا شنیدی؟»

«نشنیدم. فرض کردم. خیلی از این آدمای پولدار تازه‌به‌دوران‌رسیده، می‌دونی، همین قاچاقچیا هستن.»

کوتاه گفتم: «گتسی نیس.»

یک لحظه تام ساکت ماند. سنگریزه‌های اتومبیل‌گرد زیر پایش قرچ‌قرچ می‌کرد.

«باید خیلی زور زده باشه تا بتونه این باغ وحش امشب رو جمع بکنه.»
نیمی موهای خاکتری پوست یقهٔ دی‌زی را به‌جنبش درآورد.
دی‌زی به‌دشواری گفت: «این آدم‌ها حداقل از کسانی که ما می‌شناسیم جالب‌ترن.»

«به‌نظر نمی‌ومد که علاقهٔ سرکار خیلی جلب شده باشه.»

«جلب شده بود.»

تام خندید و رو به من کرد.

«وقتی اون دختره از دی‌زی خواهش کرد کمکش کنه دوش سرد بگیره



متوجه صورتش بودی؟»

دی‌زی به نجوای دورگهٔ موزونی همراه موزیک شروع به خواندن کرد؛ به هر کلمه معنای تازه‌ای می‌داد که نه قبل از آن داشت و نه بعداً دوباره پیدا می‌کرد. هنگامی که آهنگ اوج می‌گرفت، صدایش به زیبایی می‌شکست و آن را به شیوهٔ خاصی که صداهای کنترالتو فقط می‌توانند، دنبال می‌کرد، و با هر تغییر ذرهٔ دیگری از جادوی گرم انسانی خود را در هوا می‌پراکند.

ناگهان گفت: «خیلی آدما اینجا میان که دعوت ندارند. اون دختری دعوت نداشت. خیلی ساده سر می‌گذارن میان تو، اونم انقد مؤدبه که اعتراضی نمی‌کنه.»

تام به اصرار گفت: «من دلم می‌خواد بدونم که کیه و چکاره‌س. و فکر می‌کنم اینو حتماً تحقیق کنم.»

دی‌زی جواب داد: «من همین حالا می‌تونم بهت بگم. صاحب دواخونه، یک عالمه دواخونه بوده. اونا رو خودش راه انداخته بوده.»
اتومبیل تأخیر کرده سرانجام وارد اتومبیل‌گرد شد.

دی‌زی گفت: «شب به‌خیر نیک.»

نگاهش مرا رها کرد و بالای پلکان را جست. در ساختمان روشن و باز بود و از آن نغمه‌های «ساعت سه صبح»، والس کوچک تمیز و غم‌انگیزی که آن سال درآمده بود، بیرون می‌ریخت. از هر چه گذشته، در همان شلوغی بی‌تکلف شب‌نشینی‌های گسبی امکانات رمانتیکی وجود داشت که از دنیای دی‌زی بکلی غایب بود. مگر در آن آهنگ چه بود که اکنون او را دوباره به درون ساختمان می‌خواند؟ در ساعت‌های تاریک و پیش‌بینی‌نشدنی چه اتفاقاتی می‌افتاد؟ شاید مهمانی باورنکردنی از راه می‌رسید، شخصی بی‌نهایت نادرالوجود و بس شگفت، دختری واقعاً



دلربا که با یک نگاه پُرتراوت، در یک لحظه دیدار جادویی، آن پنج سال وفاداری تزلزل‌ناپذیر را از دل گتسی می‌زدود.

آن شب من تا دیروقت ماندم. گتسی از من خواهش کرده بود صبر کنم تا خلاص شود، و من هم در باغ معطل شدم تا دارودسته شناگران که به ناچار در همه مهمانی‌ها پیدا می‌شوند با تن‌های یخ‌زده سرشار از غرور خود به تاخت از پلاژ تاریک برگشتند و تا آن‌که چراغ‌های اتاق خواب‌های مهمانان در طبقه بالا یک‌یک خاموش شدند. گتسی وقتی از پله‌ها پایین آمد، پوست آفتاب‌خورده صورتش بیشتر از همیشه کش آمده بود و چشمانش براق و خسته بود.

بی‌درنگ گفت: «خوشش نیومد.»

«البته که اومد.»

سماجت کرد که «خوشش نیومد. خوش بهش نگذشت.»

ساکت ماند و سن دلتنگی شدید و غیرقابل بیان او را حدس زدم. گفت:

«خودم رو ازش دور حس می‌کنم. حرف خودم رو نمی‌تونم بهش

بفهمونم.»

«مقصودتون در مورد پارتنی‌یه؟»

«پارتنی؟» همه پارتنی‌هایی را که داده بود با یک بشکن بی‌مقدار کرد.

«جوانمرد، پارتنی بی‌اهمیت.»

گتسی حداقل از دی‌زی می‌خواست که پیش تام برود و بگوید:

«هیچ وقت تو رو دوس نداشته‌م.» و پس از آن‌که سه سال گذشته را به

این ترتیب با یک جمله پاک کرد، آن وقت می‌توانستند نسبت به کارهای

عملی‌تر تصمیم بگیرند. یکی از آنها این بود که وقتی دی‌زی آزاد شد، به

لویی ویل برگردند و برای اجرای مراسم ازدواج از خانه او به کلیسا بروند



— درست مثل آن‌که پنج سال پیش‌تر باشد.

گتسبی نویدانه گفت: «این جور چیزا رو نمی‌فهمه. سابقاً می‌فهمید. ساعتاً می‌نشستیم...»

جمله‌اش را ناتمام گذاشت و روی خرنده کثیفی پُر از پوست میوه و التفات‌های دورافکننده و گل‌های له‌شده به قدم زدن پرداخت. گفتم: «اگه من جای شما بودم، توقعاتم را از او بالا نمی‌بردم. گذشته رو نمی‌شه تکرار کرد.» با ناباوری فریاد کشید که «نمی‌شه تکرار کرد؟ البته که می‌شه!»

مثل دیوانه‌ها به اطراف خود نگریست، گویی گذشته در سایه خانه‌اش، همین دم دست او، پنهان بود. «همه چیزها رو عیناً همان‌جور که قبلاً بودن درست می‌کنم.» و به نشان تصمیم خود سرش را تکان داد. «دی‌زی می‌بینه.»

مقدار زیادی درباره‌ی گذشته صحبت کرد و من به این نتیجه رسیدم که می‌خواهد چیز از دست‌رفته‌ای را، مثلاً یک جور تصویری از خودش را که در کار عشق‌ورزی با دی‌زی گذاشته بود، دوباره به چنگ آورد. از آن تاریخ به بعد، زندگی‌اش مفشوش و بی‌نظم شده بود، اما اگر ممکن می‌شد به مبدائی در گذشته برگردد و از آنجا راه را آهسته دوباره پیماید، شاید می‌توانست معمای مجهول گمشده را حل کند.

... پنج سال پیش‌تر یک شب دی‌زی و گتسبی هنگام برگریزان در خیابان قدم می‌زدند و به جایی رسیدند که درخت‌ها تمام می‌شد و پیاده‌رو از نور مهتاب سفید بود. آنجا ایستادند و به طرف هم برگشتند. شب خنک بود و شور مرموزی داشت که فقط وقت دگرگونی‌های دوگانه سال وجود دارد. چراغ‌های ساکت خانه‌ها رو به تاریکی زمزمه سرداده بودند و در جمع ستارگان جوشش و جنبشی افتاده بود. گتسبی از گوشه چشمش دید

